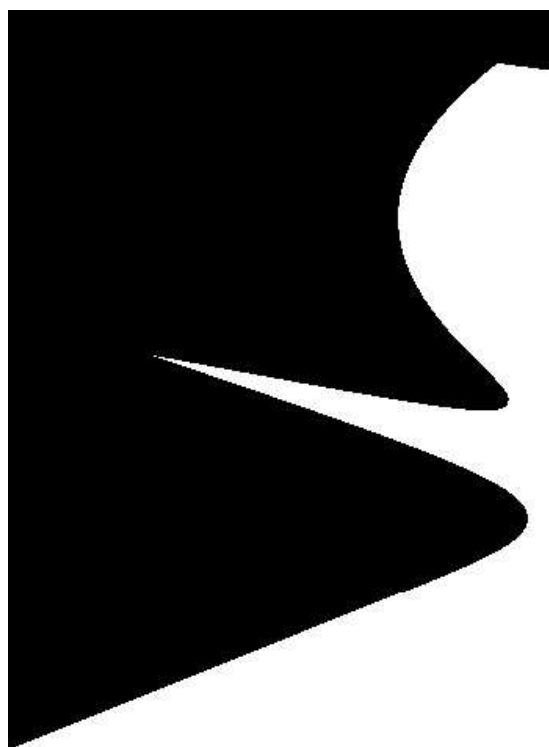


سوت بلبلی

رضا کاظمی



www.rezakazemi.com

گزیده‌ای از نوشته‌های وبلاگی ۱۳۹۲ تا ۱۳۹۳

تدریجا تغییرم بده!

می‌شد مقدمه‌ای بنویسم طولانی‌تر از متن که چرا سیاست حقارت‌بارترین عرصه کنش‌مندی انسان است. اما فعلا به همین حکم خشمگینانه بسنده می‌کنم و می‌روم سروقت یادداشت سیاست‌زده‌ام:

گفت‌وگوی تلفنی رییس‌جمهوران ایران و آمریکا تا چند روز مهم‌ترین عنوان خبری تحلیلی رسانه‌های داخلی بود. اما این بازی کودکانه نشانه‌های چشم‌گیرتری دارد. وقتی قالیباف، منفور هم‌زمان بی‌بی‌سی و اصلاح‌طلبان و اصول‌گرایان در صحبت‌های انتخاباتی‌اش بی‌پرده‌پوشی گفت رییس‌جمهور هیچ نقشی در تعیین سیاست خارجی کشور ندارد، چه بسیار طعن و لعن که نثارش شد. راستگویی و واقع‌گرایی او به‌راستی برای همگان ناگوار و آزاردهنده بود. در همین بستر و با شناخت کامل مناسبات قدرت در ایران، ادعای اختیار تام رییس‌جمهور جدید در مذاکره، بامزه است و بس. نه این‌که ناممکن باشد بلکه نشانه‌ها این را نمی‌گویند. بازی قایم‌باشک در حقیرترین شکلش (همان شکلی که زبنده‌ی عرصه‌ی حقیر سیاست است) در فرار از رویارویی با رییس‌جمهور آمریکا را بگذارید کنار گردن فیکس‌شده‌ی وزیر امور خارجه در نشست پنج‌به‌علاوه یک که عضلاتش به سمت راست نمی‌توانستند چرخید و جلوه‌ای به‌راستی مضحک و زشت به این هم‌نشینی داده بود. همه‌ی این‌ها زاده‌ی حقارت و بی‌مقداری سیاست‌اند. این بازی کودکانه، عجیب کودکانه، تنها می‌توانست با آن تماس تلفنی ترس‌آلود و پیامدهای حقارت‌بارش تکمیل شود.

وزیر امور خارجه‌ی جدید مثل چند تن از معاونان و وزرای دولت یازدهم، با اختیار ریش‌بزی (پروفسوری!) دست به بداعتی ظاهر‌سازانه زده که شاید به‌ظاهر بی‌اهمیت به نظر برسد اما وقتی بتوانی حقارت سیاست را دور بزنی و آن را چنان که هست ببینی همین نشانه‌های حقیر، مرکز معنا می‌شوند. من که وسوسه شده‌ام در خارزار همین ریش‌متوقف بمانم و چند خطی از خاطرات و مخاطراتش بنویسم.

سینمادوست‌ها به یاد دارند که در دهه شصت منتقدان ایدئولوژیک محسن مخملباف کوتاه و سپس تراشیده شدن ریش او را مترادف با عدولش از مواضع انقلابی‌اش می‌دانستند. حرف‌شان یاره به نظر می‌آمد و پاسخ‌شان این‌گزینه بود که: «ریشه مهم است نه ریش.» اما گذر زمان نشان داد که آن منتقدان یاره‌گو چه‌قدر درست می‌گفتند. گویا واقعا نسبتی میان ریش و انقلابی‌گری هست. ابراهیم حاتمی‌کیا نمونه‌ی جالب بعدی است. او سال‌ها برای رسیدن به نقطه‌ی صفر ریش ممارست کرد و سعی می‌کرد به هر قیمتی شده لااقل در انظار رسانه‌ها ته‌ریشی داشته باشد. اما از یک جایی خود او هم بی‌خیال این تزویر شد و گویا از همان زمان بود که از سوی انقلابی‌های هم‌نشین سابق مورد نقد و لعن قرار گرفت. فیلم آخرش (گزارش یک جشن) را هم نمایش عمومی ندادند که البته شانس حاتمی‌کیا بود (عذاب سوفیا لورن؟!) از بس که فیلم بی‌چفت‌وبست و سستی بود.

مجری‌های تلویزیون هم نمونه‌های دل‌پذیری از اهمیت مقوله‌ی ریش هستند. کسانی مثل رضا جاودانی و... (اسم همه‌شان را به خاطر ندارم متأسفانه) با ریش انبوه و با صبغه‌ای قابل حدس وارد تلویزیون شدند و به‌مرور تغییر چهره دادند و... محمود گبرلو مجری بلا تکلیف برنامه هفت هم رویه‌ای مثل حاتمی‌کیا داشت. مردد بود که از ته بزند یا نه. اما دست‌کم از یک جایی به بعد، بی‌خیال یکی‌دو میلی‌متر ریش ناقابل شد و همه را زد. تلویزیون یکی از قلمروهای ایدئولوژیکی است که ضرورت ظاهرسازی برای جذب مخاطب را به فراست دریافته. مجری‌های جوان و صمیمی‌نمایی که در سال‌های گذشته از بخش‌های خبری کذایی تا برنامه‌های مثلاً جوان‌پسند را اشغال کرده‌اند قرار است بدیلی برای الگوهای بد ماهواره‌ای باشند و از این رو، مجاز به هر کار هستند. تا حد قابل توجهی آزادی عمل دارند که چه قدر ژل به مو بزنند، چه قدر یاوه یگویند و خودشان بخندند و صمیمیتی مهوع را به نمایش بگذارند، چه جوری ریش بگذارند یا نگذارند و... .

من خوش‌بختانه سرباز سپاه بودم و آن‌ها که تجربه مشابهی دارند می‌دانند که در سربازی سپاه هیچ چیز به اندازه ریش اهمیت ندارد. نه نظم و دیسیپلین نظامی در کار است، نه نظامی‌گری به معنای متعارف، نه سخت‌گیری‌های نظامی، نه آمادگی بدنی، نه دانش نظامی و نه اهمیت مافوق و مادون. فقط و فقط ظاهرسازی در حد ریش مهم است و نه حتی حضور اجباری در نمازخانه. کسی که ریشش را بتراشد به بازداشتگاه می‌رود؛ تعارف‌بردار هم نیست. به همین تأسف‌برانگیزی.

در سال‌های پس از انقلاب همین مقوله‌ی به‌ظاهر بی‌اهمیت ریش، معیار فوق‌العاده‌ای برای رفتارشناسی ایرانی‌ها بوده. بگذارید هم‌چنان به جای کلی‌گویی، نمونه‌نگاری کنم: رضا غیائی در مقطعی رییس کمیته داوران فوتبال ایران شد. تصویر غالب او مردی با یقه‌ی سه‌سانت (یقه آخوندی) و ته‌ریش تنک و نامنظم و کم‌ویش زشت‌منظر بود. اما پس از برکناری‌اش هرگاه مهمان برنامه‌ی نود می‌شد او را با صورتی کاملاً صاف و شمایل عادی می‌دیدیم. مثال محشر دیگر تهماسب (طهماسب؟! مظاهری است. همین چند هفته پیش او با صورتی شش‌تیغه مهمان برنامه‌ی پایش شبکه اول تلویزیون (سیما؟! بود. اما زمان تصدی‌اش بر وزارت اقتصاد یا بانک مرکزی، ریش جزء تفکیک‌ناپذیر چهره‌اش بود. از این دست مثال‌ها بسیارند و نشان می‌دهند چه بازی رسوا و حقیری در سازوکار کلان برپاست. بدیهی است که تلاش این نوشته بر مذمت ریش داشتن نیست. بلکه تصورمان از حقارت آدم‌هایی را نشان می‌دهد که برای یک لقمه و شاید چندصد لقمه نان شخصی‌ترین و بدیهی‌ترین حق آدمیزادی‌شان را دستکاری می‌کنند.

اما اگر تلاش می‌کنید محتوای این یادداشت را به انگاره‌های ایدئولوژیک تقلیل بدهید سخت در اشتباهید. قاعدتا هر کس اختیار صورت خودش را دارد (و البته چنان‌که دیدیم در بسیاری از نهادهای دولتی و حکومتی چنین قاعده‌ای منتفی است! و واقعا از فرط رسوایی، دیگر اهمیتی هم ندارد). همه‌ی این‌ها را نوشتیم تا ماجرای ریش بزی چشم‌گیر و متعدد دولت جدید را واشکافی کنیم. سال‌ها پیش در زمان دانشجویی، زمانه بر من سخت گرفته بود و سخت از دست انبوه بدبختی‌ها و نامرادی‌ها به تنگ آمده بودم. پوچ‌انگاری، مغزم را له و لورده کرده بود. و

چاره‌ای برای خلاصی از آن بن‌بست نمی‌یافتیم. غروب یکی از روزهای دل‌گیر، که مشهد از آن‌ها کم ندارد، به ویتترین مغازه‌ای نگاه می‌کردم. خودم را دیدم و راه‌حلی به ذهنم رسید. به‌سرعت به شکلی خودآزارانه (خلاف وسواس همیشگی‌ام) پا به اولین آرایشگاه (سلمانی؟!؛ گذاشتم و گفتم از ته بزن. موی هفت‌هشت سانتی‌ام را به معجزتی، به آئی، بر باد دادم و سبک‌بار از آن‌جا بیرون زدم. واقعیت این بود که شرایط پیرامونی‌ام هیچ تغییری نکرده بود؛ مشغله‌های ذهنی‌ام نیز. اما وقتی خودم را در آینه می‌دیدم ایمان داشتم که تغییری ژرف در وجودم رخ داده. آن زمان نه، اما حالا می‌توانم این رفتار را ریشه‌جویی کنم. آن کنش مذبحخانه، شاید ریشه در تماشای **عروس** (بهرروز افخمی) در نوجوانی داشت. مرد نامیزان آن فیلم (حمید با بازی ابوالفضل پورعرب) آخر فیلم مویش را کوتاه کوتاه کرده بود بی‌آن‌که دستگیر شدنش را دیده باشیم و این کوتاهی را به آن ربط بدهیم. علتش هرچه بود قرار بود این کوتاهی مو و تغییر بارز چهره، نمودی از یک تغییر درونی باشد. شاید عده‌ای بگویند به هر حال ایجاد تنوع و فرار از یکنواختی حس خوبی به بار می‌آورد. نادرست هم نیست. اما دست‌کم مورد من و حمید ربطی به تنوع نداشت. ما از تصویر تثبیت‌شده‌ی خودمان فرار می‌کردیم. می‌خواستیم گذشته‌ای بد و به گمان خودمان گناه‌بار را این‌گونه بیچکانیم و از آن بگریزیم. و البته این تغییر تصویر بیرونی، شامل دریافت و ادراک دیگران از ما هم می‌شد. به‌درستی دریافت بودیم که دیگران خیلی زود خود را با این شمایل تازه تنظیم می‌کنند و باطن گذشته خیلی زود مثل ظاهرش مسخ می‌شود (اگر نه تماماً دست‌کم تا حد زیاد). حالا وقت یک مثال جانانه است: علیرضا نوری‌زاده سال‌های سال با یک شمایل ثابت (مردی سیاه‌سوخته با سبیل) در رسانه‌های آن سوی آب ظاهر می‌شد و به‌زعم خودش پرده از اسرار برمی‌داشت. اما به محض رو شدن ویدئویی رسواگر از چت تصویری ناخوشایندش، سبیلش را تراشید و تا امروز هم همین شمایل ثانوی را حفظ کرده. واقعا توضیحی لازم است؟ این هم توضیح: او دقیقا کار درست را انجام داد!

اگر قرار بود این یادداشت، نوشته‌ای درباره‌ی مقوله‌ی جذاب ریش و سبیل باشد بی‌تردید می‌شد آن را به هر کرانه‌ای برد و کتابی مبسوط نوشت. اما قصد من ارائه‌ی نمونه‌هایی به‌ظاهر بی‌اهمیت و مبتذل از تغییر چهره در عرصه‌ی حقیر سیاست بود که می‌تواند در آینده کامل‌تر و مشروح‌تر شود. باور دارم که به‌رغم تمام ریاکاری ذاتی نهفته در این امر، اراده‌ای جدی در تغییر ظاهر و باطن، چنان که ذکرش رفت، در گفتمان قدرت شکل گرفته است. خودمان را فریب نمی‌دهیم اما نشانه‌ها را می‌بینیم و امیدوارانه پوزخند می‌زنیم.

سینمایی که می‌رفتیم: جولیانو جما



در سال‌های کودکی و نوجوانی ما، سینما به مراتب پررونق‌تر از این سال‌ها بود. فیلم‌ها بوی چرم و تخمه می‌دادند... شرحش بماند برای مناسبتی چیزی.

در روزگار کودکی، جولیانو جما (مونتگمری وود) سردسته‌ی بازیگران محبوبم بود. فیلم‌های او واقعا تماشاگر ایرانی دوران جنگ و بدبختی را به سینما می‌کشاند. بعدها او را در فیلم‌های دیگری روی نوار ویدئو دیدیم اما باور بفرمایید روی پرده‌ی بزرگ چیز دیگری بود این عالیجناب. حالا او هم مرده. خاطره‌های خوب کودکی اما به این آسانی نمی‌میرند. دست‌کم تا وقتی که زنده‌ایم پایه‌پای مان می‌آیند. می‌گویند آلزایمر هم که بگیری خاطره‌های دور دست‌نخورده می‌مانند. پس زنده باد خاطره‌ی حال خوب کودکی.

یک خاطره: با دوست آن روزهایم پیام حقیقت ناصری (که هرکجا هست به سلامت باشد) برای دیدن ارزش قدرت به سینما رفته بودیم. نه سالم بود. یک وسترن اسپاگتی جانانه بود. هنوز هم عاشق وسترن اسپاگتی‌ام. سانس اول را دیدیم و از بس خوش‌مان آمد گفتیم سانس بعد را هم بنشینیم (آن زمان می‌شد وسط فیلم بروی توی سالن و تا هر وقت بخواهی همان داخل بمانی). وسط‌های سانس دوم سر یکی از صحنه‌های تیراندازی و سوارکاری از بس هیجان‌زده شدم هم‌زمان با صدای شیهه‌ی اسب‌ها من هم صدای شیهه درآوردم و این کار را چند بار تکرار کردم. پیرمرد کنترلچی با چراغ قوه‌اش آمد سمت صندلی ما و گفت: «شما دوتا لشتونو ببرید بیرون!» و ما هم چاره‌ای جز اطاعت نداشتیم. پیرمرد با متانت و آرامی تا در خروجی مشایعت‌مان کرد و آن‌جا بود که چند تا پس‌گردنی و لگد جانانه نثار دوستم پیام کرد. من خوش‌بختانه قسر در رفتم ولی طفلک پیام بابت کار نکرده کتک مفصلی خورد. یادش بخیر!

خيار ولو خيار غبن

کليه خيارات ولو خيار غبن به استثناء تدليس از طرفين ساقط گردید.

این زبان اجنه نیست؛ جمله‌ای بسیار پرکاربرد است که هر بدبختی که مثل من هر سال اجاره‌نامه امضا می‌کند با آن آشناست؛ در واقع یکی از بندهای اجاره‌نامه است.

یک: لطفاً اگر کسی می‌داند معنای پارسی و آدمیزادی‌اش را بنویسد تا بفهمم این ابول که از در دژبانی آویزان است و در هر رفت و برگشت به پیشانی‌مان می‌خورد دقیقاً یعنی چه؟

دو: بیچاره ما.

سه: اگر خدای نکرده به دادگاه تشریف برده باشید می‌دانید که متن احکام قضایی بسی ناهمیدنی‌تر از این جناب خيار است. درست است که حقوق‌مان اسلامی است ولی فکر نمی‌کنم دست کشیدن از این ملغمه‌ی فارسی/عربی و رو آوردن به یک زبان پالوده که همان محتوا را به زبانی قابل‌فهم به ایرانیان (این بی‌سرزمین‌ترین مردم جهان) ارائه بدهد کار خیلی دشواری باشد. حتماً ضرورتش احساس نمی‌شود. تو را به خدا بشود!

چهار: الیوم استعمال تنباکو و توتون بای نحو کان در حکم محاربه است.

پنج: پناه بر خدا. ما کیستیم؟ در کجای سنگلاخ تاریخ؟

یارکشی و بارکشی

مدرسه همه چیزش برای من بد بود؛ مایه‌ی نفرت محض بود. بعد از آن فقط سربازی چنین حس بدی را در من ایجاد کرده و هنوز هم کابوس این را که دوباره باید به سربازی بروم سالی چند بار می‌بینم و توی خواب آرزوی مرگ می‌کنم. مدرسه سختی جسمانی نداشت، و من همیشه جزو بهترین‌ها بودم اما صرف توظف همیشه مرا به وحشت می‌اندازد؛ از درون تهی‌ام می‌کند. هر نظام انسانی به دلیل آلوده بودن به همان مفاهیمی که گفتم منزجرم می‌کند. اما می‌دانید سخت‌ترین لحظه‌های مدرسه چه وقت‌هایی بود؟ وقتی که زنگ ورزش می‌رسید و معلم ورزش سه چهار نفر را به عنوان سرگروه انتخاب می‌کرد تا یارکشی کنند و تیم تشکیل دهند. کابوس محض این بود و همیشه اتفاق می‌افتاد: همیشه آخرین نفری بودم که باقی می‌ماندم و از سر ناچاری به تیمی که کم‌ترین یار را داشت می‌پیوستم. چون فوتبالم بد بود؟ چون اخلاقم بد بود؟ متأسفانه نه.

زندگی بر اساس بده‌بستان شکل می‌گیرد. هم‌زیستی مسالمت‌آمیز برای بقا رسم غم‌انگیزی است. باید آوانس بدهی تا آوانس بگیری. یا باید اخته و پاستوریزه باشی تا کسی کم‌ترین گزند از وجه انتقادی یا عدالت‌جویانه‌ات نبیند. آدم‌ها دائماً در بده‌بستان‌اند. در تمام سیزده سال اجاره‌نشینی‌ام به یاد ندارم که با هیچ‌یک از همسایه‌هایم سر صحبت را باز کرده باشم. سلام‌وعلیک آن هم در صورت رخ به رخ شدن ناگزیر، همه‌ی کلامی است که از زبانم بیرون آمده. آیا از همسایه‌هایم متنفرم؟ نه. به نفس زندگی در آپارتمان بدبینم. از این درهم‌چپیدن اجباری بیزارم. از تظاهر به دوست بودن با آدم‌هایی که از سر اجبار و تصادف، هم‌جواریشان هستم حالم به هم می‌خورد. آیا این روراستی و پرهیز از «انسان‌دوستی» دروغین، ارزش‌مند نیست؟ مسلماً برای دیگران نه. برای خودم خیلی. ذات مفهوم «هم‌نوع» و «همسایه» (و تعمیمش بدهید به هر حضور مجاور در هر عرصه‌ای) چنان که ژیزک به تفصیل و زیبایی شرح داده، مقارن است با وحشت و نفرت از گزند که همیشه در کمین است، و اغلب در کار.

چه می‌خواهم بگویم؟ از کجا به کجا پریدم؟

به یاد هوشنگ کاوه و سینما عصر جدید

«یادش به خیر» زیباترین جمله تکراری و کلیشه‌ای دنیاست؛ همیشه با خاطره‌های خوب هم‌نشین است. و واقعا یادش به خیر آن روزگار اشتیاق و چالاکی نوجوانی که به عشق فیلم دیدن ساعت‌ها در سرمای بهمن‌ماه تهران در صف‌های طولانی سینما می‌ایستادم؛ اغلب تنها. یادش به خیر آن دل‌تنگی، آن شور و شوق جنون‌آمیز که نمی‌دانستم بعدها زندگی‌ام را زیر و زبر خواهد کرد. یادش به خیر سینما صحرا که حالا درش تخته است و آن لحظه‌های خوب بی‌هوا. یادش به خیر سینما عصر جدید و آن انتظار و گرسنگی جان‌فرسا. چسبیده به سینما رستورانی بود؛ هنوز هم هست و هرچند وقت یک بار مشتری مرغ سوخاری‌اش هستم. اما یادش به خیر آن روزگار ناب دیوانگی که یخ‌زده در انتظار فیلمی از جشنواره، هرگز پولی برای خریدن مرغ سوخاری نداشتم. یادش به خیر پرسه، جدول جشنواره به دست برای رسیدن به فیلم بعدی در سینمای بعدی. سینماها همه عزیز دل بودند، بالای سر بودند، از ماندانا تا فرهنگ، از کریستال تا آزادی، از بهمن تا عصر جدید. اما نمی‌دانم چرا همیشه عصر جدید، عزیز دردانه بود. هنوز هم هر بار عبور از برابرش، زخمی‌ست و حسرتی. یادش به خیر هوشنگ کاوه که او هم از خودمان بود؛ از دیوانگان. وسط آن ازدحام چند صد متری که فقط با باتوم پلیس به خط می‌شد، در همه‌مهی سوز و سرما و گرسنگی و ادرار سمج، دیدن چهره‌ی آرام او که به موازات صف قدم می‌زد و سر صحبت را با جوان‌ها باز می‌کرد، مایه‌ی تسلی خاطر بود. شاید عصر جدید به همین دلیل دردانه بود، تنها سینمایی بود که من و خیلی‌های دیگر آن را با صاحبش می‌شناختیم و او هم از خیل گمارده‌های خشمگین زشت‌منظر پس از انقلاب نبود. هر جور بود دوام آورده بود و خانه‌اش را حفظ کرده بود. صابر رهبر (خدایامرز) و سینما کریستال هم همین‌قدر عزیز بودند. اما فضای دل‌پذیر عصر جدید و حس خوبی که از حضور و تلاش کاوه برای بهترین بودن در هوای آن‌جا منتشر بود، هرگز تا و همتایی نداشت. هیشکی هوشنگ کاوه نشد؛ هیشکی. خدایش بیامرزد.

درباره‌ی هوای تهران

اگر فقط و فقط یک وظیفه بر گردن دولتمردان ایرانی باشد کاهش تورم نیست، رفع تحریم‌ها نیست، غنی‌سازی اورانیوم نیست، دفاع از حقوق مردم مظلوم جهان نیست. پیش از همه‌ی این‌ها به شکلی اورژانسی با به صدا درآوردن آژیر خطر و اعلام وضعیت فوق‌العاده باید فکری اساسی به حال هوای تهران کرد. نزدیک به یک‌پنجم جمعیت ایران در تهران و اطرافش زندگی می‌کنند. بگذریم که این توزیع احمقانه‌ی جمعیت نشانه‌ی عقب‌افتادگی و توسعه‌نیافتگی یک مملکت و ناکارآمدی ویرانگر مدیرانش است. حالا که جوان‌ها از همه‌جای ایران در اولین فرصت خودشان را به این شهر می‌رسانند و در لیبک به ندای «به یک کارگر ساده نیازمندیم» یا به سودای درآمد اندکی بیش‌تر از درآمد شهرستان (و بدون در نظر گرفتن خرج چند برابر زندگی در تهران نسبت به شهر خودشان)، به تهران و حومه (و امان از کرج!) کوچ می‌کنند و بیست درصد جمعیت مملکت در مثلاً دو درصد مساحت آن درهم چپیده‌اند باید فکری به حال وضعیت همیشه بحرانی هوا کرد.

روشن است که تنها راهکار عاقلانه و دورنگرانه، رو زدن به سیاست تمرکززدایی به شکلی رادیکال و تهاجمی است تا بخش بزرگی از جمعیت مهاجران (به‌خصوص کارگران ساده) کم‌ترین نفعی در اقامت و کار در تهران نبینند. اما در کوتاه‌مدت باید بی‌رحمانه و بی‌چشم‌پوشی با عوامل آلوده‌کننده‌ی هوا مقابله کرد. از همه این‌ها مهم‌تر جلوگیری از روزمره شدن این خطر هولناک است؛ خطری که خیلی زود سونامی انواع سرطان و بیماری‌های قلبی و ریوی را در پی خواهد داشت. خود شهروندان گرفتار غم نان، البته التفاتی به این هیولای لمیده بر سقف آسمان‌شان ندارند. اما دروغ چرا؟ کم‌ترین نشانی از تحرک و پویایی در روشنفکران، گروه‌های حامی محیط زیست، و البته مدیران مربوط هم به چشم نمی‌خورد.

وضعیت غم‌انگیزی است. غم نان نمی‌گذارد کسی به فکر اکسیژن باشد. ساکنان تهران شده‌اند مثل کارگران معدن زغال‌سنگ؛ برای لقمه‌نانی باید از بام تا شام بدونند و مهم نیست که می‌دانند دستاورد هوایی که به ریه‌ها می‌فرستند چه قدر ناگوار و جان‌کاه است.

اوج بی‌کفایتی مسئولان را در همین وضعیت هوای تهران می‌شود دید. این همه بی‌خیالی به‌راستی تاریخی و بی‌همتاست.

حکایت کل علی و نی لبک

در حکایت است که مردی پس از سال‌ها خیش زدن و کاشت و برداشت با پستی قوز کرده و دستانی پینه‌بسته توفیق سفر حج نصیبش شد. هنگام وداع در جمع اهالی ده حلالیت طلبید و در ضمن برای این که کم نیاورد گفت: «اگر کسی از شما چیز خاصی در نظر دارد بگوید تا برایش سوغات بیاورم.» یکی گفت من سال‌هاست آرزوی انگشتر یاقوت اصل دارم که می‌گویند علاج بسیاری از امراض است. ممنون می‌شوم اگر برایم بیاوری. دیگری گفت دخترم دم بخت است و دستم تنگ است. از حریر یمانی اگر توانستی برای او و مادرش بیاور که پیش خواستگاران آبروداری کنیم. آن دیگری گفت پوزار چرم اصل دیدی یکی برای من بیاور. یکی دیگر گفت گردن‌بند فیروزه... و... .

با پوزخندی بر لب رسید به کل علی شیرین‌عقل که در خاک غلت می‌زد و شادمانه خاک بر سر خویش می‌ریخت.

گفت: «هی! کل علی! تو چه می‌خواهی برایت بیاورم.»

کل علی قدری فکر کرد و با انگشت اشاره‌اش گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «نی لبک. برای من نی لبک بیاور که به جای خاک‌بازی بزنم و بخوانم.»

مرد همان‌طور که دور می‌شد و دست تکان می‌داد گفت: «از همین حالا نی لبکت را بزن کل علی!»

صددرد صد خارجی

از عجایب روزگار یکی این است که کشوری با شعار استقلال بسیاری از محدودیت‌ها را به جان بخرد و شهروندان به سان ساکنان جزیره‌ای شوند که اکثریت قاطع‌شان نتوانند حتی برای یک بار پای‌شان را از مملکت بیرون بگذارند، و البته هر سال بر ضرورت تولید داخلی برای رهایی از وضعیت نابه‌هنجار اقتصاد تاکید شود اما در یکی از «پربیننده‌ترین» ساعت‌های شبکه‌های تلویزیونی (به زعم گردانندگان) که گمان می‌کنند خیلی‌ها برنامه‌های آن‌ها را به برنامه‌های ماهواره ترجیح می‌دهند) تبلیغ مفصل و جانانه برای برنج و چای «صددرد صد خارجی» کنند و مضحکه‌ای بی‌مثال به راه بیندازند.

ساده‌اش این است: شبکه سه در یک رپرتاژ تبلیغی حسابی پول‌ساز در قالب یک برنامه زنده، هر هفته تبلیغ تپلی برای چای و برنج «محسن» می‌کند. رییس کمپانی مربوطه هم با وقاحت تمام و با افتخار اعلام می‌کند که محصولاتش صددرد صد خارجی است و به هیچ‌وجه از چای و برنج داخلی استفاده نمی‌کنند. چنین برنامه‌ای مزین است به حضور بازیگران و ورزشکارانی ساده‌دل یا شاید نادان که به هر دلیلی حاضر می‌شوند در یک آگهی تجاری زنده نقش بازی کنند. حضور این آدم‌ها به خودشان بستگی دارد و البته به میزان مرغوبیت دنبه‌ای که به سبیل‌شان زده می‌شود اما بحث من درباره‌ی این وقاحت افتخار به فروش محصول خارجی است که هرچور حساب می‌کنم با تمام اصول و معیارهای راهبردی «نظام» در سال‌های اخیر و با شعارهای مطمئنی که مدام از همین تلویزیون رسمی پخش می‌شود مغایرت محض دارد.

به عنوان یک گیلانی، شناخت دقیقی از وضعیت نامساعد و غم‌انگیز کشاورزان برنج و چای دارم. و باز به عنوان یک گیلانی، همواره بهترین و مرغوب‌ترین چای و برنج داخلی را مصرف کرده‌ام و بسیاری دیگر را هم می‌شناسم که هیچ‌صنمی با شمال ندارند اما برنج و چای‌شان را همیشه از محصول مرغوب داخلی تهیه می‌کنند. ذائقه‌ی بدآموخته و گمراهی، دو عامل مهم گرایش بسیاری از هم‌وطنان به محصولات مثلاً خارجی‌اند. اگر تمام عالم و آدم بگویند بسیاری از این چای‌های وارداتی سرشار از اسانس و رنگی هستند که مشخصاً برای بدن زیان‌بارند و می‌تواند سرطان‌زا هم باشند، باز به گوش کسی نمی‌رود. اگر چای ایرانی مرغوب را درست و اساسی دم کنید هیچ چایی به گرد پایش نمی‌رسد. یک خاطره: دو سال پیش در بازگشت از سفر شمال مقدار قابل‌توجهی چای بهاره‌ی اعلا و درجه‌یک همراه خود آوردم و به دفتر مجله‌مان هم بردم تا محض نمونه یک بار هم که شده چای اسانس‌دار بی‌کیفیت هرروزه را کنار بگذارند و این را دم کنند. آبدارچی زحمتکش مجله که مازندرانی است با ذوق و شوق چای را دم کرد. یک ساعت بعد یکی از کارمندان مجله از من خواست برای حل یک مناقشه به اتاقش بروم. بحث بر سر این بود که آبدارچی را متهم می‌کردند که امروز چای خراب و مانده دم کرده و حال دو سه نفر بد شده بود. البته همان روز سردبیر هم از چای تازه خورده بود (بی‌آن‌که بداند) و اعتراضی نکرده بود. از من اصرار و از رفقا انکار که این چای مسأله دارد و تقلبی است. مشکل از ذائقه‌ای بود که بدجور عوض شده و کاریش نمی‌شد کرد.

بامزه است که کله‌پزی‌های تهران روی کله‌پاچه دارچین می‌ریزند و وقتی می‌پرسی این دیگر چه بدعتی است می‌گویند مشتری‌ها بوی کله‌پاچه را دوست ندارند. کسانی را می‌شناسم که از هر ترفندی برای از بین بردن بوی میگو و ماهی و... استفاده می‌کنند و بعد ادعا می‌کنند که عاشق غذاهای دریایی‌اند. کسانی هم هستند که خودشان را لوطی الواط و خدای اشربه‌نوشی می‌دانند و برای صرف اشربه غیرمجاز شگردهایی را به کار می‌بندند تا بو و طعم الکل را از بین ببرند! اولاً این چه مرضی است که آدم چیزی را که دوست ندارد به‌زور مسخ کند به چیزی دیگر و بعد خودش را مشتاق این موجودیت بی‌هویت تازه نشان دهد. ثانیاً این چه مغزی است که اخ و تف به هر چیز اصیل و واقعی را نشانه‌ای از تمدن و کلاس اجتماعی می‌بیند؟

از همان چای که ذکرش رفت برای استاد ارجمند جهانبخش نورایی هم برده بودم (البته به سفارش خود ایشان). جز تحسین چندباره‌ی طعم و بوی آن، استاد چند ماه بعد باز هم از آن چای سفارش دادند. آخرین بار که هنگام جشنواره فجر سال گذشته استاد را در یک نمایش خصوصی دیدم باز هم ذکر خیر آن چای را کردند و گفتند اگر امکان دارد باز هم برای من چندین بسته از آن چای سفارش بده (و البته استاد هیچ‌وقت اجازه نداده‌اند چای را به عنوان سوغات به ایشان پیشکش کنم و همیشه به‌اصرار هزینه‌اش را پرداخته‌اند). نمی‌دانم این معادله را چه‌طور حل کنم؟ یکی از فرهیخته‌ترین و متمدن‌ترین انسان‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام این‌چنین شیفته چای ناب ایرانی است و بسیاری از آدم‌های نوکیسه و تازه‌به‌دوران‌رسیده تحمل چای ایرانی را ندارند و به کم‌تر از احمد رضایت نمی‌دهند؟ آیا سیاست‌های اقتصادی ریاکارانه ما و بسنده کردن به شعارهای تکراری و توخالی در پرورش چنین ذائقه‌ای موثر نبوده؟ از عجایب روزگار یکی هم این بود که سال‌های سال کارخانه چای گلستان را مثل ابوالهول در شهرم لاهیجان می‌دیدم و عطر دل‌پذیر برگ‌های چای تازه‌ی در حال فرآوری در هوای پیرامون آن جاری بود اما روی پاکت‌های چای این کارخانه نوشته می‌شد «صددرد صد خارجی». این دیگر فراتر از شیادی است؛ بیش‌تر به پستی می‌ماند.

ورود احمقانه و افسارگسیخته‌ی چای و برنج پدر کشاورزان ایرانی را درآورده و بعد آن انسان نادان در برنامه‌ای بسیار حقیر (از حیث کیفیت و اجرا)، با افتخار اعلام می‌کند که بینندگان عزیز اصلاً نگران نباشند؛ محصول ما صددرصد خارجی است. کدام همت مضاعف؟ کدام تولید ملی؟ کدام حماسه اقتصادی؟ به‌راستی که...

من و گربه و ضرورت تغییر

دوستی تعجب کرده که از گربه‌ها عکس گرفته‌ام و قربان‌شان رفته‌ام (چند سال پیش گفته بودم که از گربه بدم می‌آید). می‌گویند این تغییر به چشمش آمده چون برایش مهم بوده‌ام. ممنونم از نکته‌سنجی و دقت نظرش اما او احتمالاً از تغییرهای بزرگ‌تری بی‌خبر است. گاهی آدم برای رسیدن به کمال تغییر می‌کند. خیلی وقت‌ها هم تغییر می‌کند چون چاره دیگری ندارد؛ مثلاً زندان آدم چاق (و البته بامزه‌ای) مثل محمدعلی ابطحی را هم لاغر می‌کند؛ کاری که هیچ رژیم لاغری‌ای نمی‌توانست بکند یا علی دایی بعد از آن همه فحش‌کشی با رویانیان به دلیل عشق به پرسپولیس (پول که اصلاً مطرح نیست!) دوباره کنارش می‌نشیند و همه حرف‌های قبلی‌اش درباره سردار را تبدیل به حرف مفت می‌کند. و هزار مثال دیگر.

بارها قصه‌ی رشادت آدم‌ها در شرایط سخت (جنگ، خشک‌سالی، بلایای طبیعی، زندان و...) را خوانده‌ایم و بر شرف‌شان درود فرستاده‌ایم و ته دل‌مان زمزمه کرده‌ایم که ما ضعیف‌تر از آنیم که در شرایطی مشابه چنان کارهای بزرگی بکنیم. اما این خودکم‌بینی در بسیاری از موارد نادرست است چون آدمیزاد وقتی در شرایط خاص قرار بگیرد به سرعت با آن سازگار می‌شود. از یکی پرسیدند: «چه‌طور این همه سال پشت میله‌های زندان صبر پیشه کردی؟» و او با لبخندی گفت: «مثلاً اگه صبر نمی‌کردم چه غلطی می‌تونستم بکنم؟!»

گمان می‌کنم آدم عاقل هر جا که جاده بپیچد حتی اگر دلش نخواهد مجبور به پیچیدن است و گرنه سر از دره درمی‌آورد. میزان انطباق‌پذیری ما با شرایط مضحک حاکم بر زندگی معمولاً در محدوده توانایی ذاتی جاننداری به نام انسان است که برای دوام آوردن، خیلی زود یاد می‌گیرد کجا جاخالی بدهد، کجا سرش را بدزدد، کجا جست بزند، کجا سر بخورد و کجا بچسبد بیخ دیوار. انسان حتی یاد می‌گیرد کجا شل کند و لذتش را ببرد. چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

تغییر فوق‌الذکر که مسیرش از آرمان به واقعیت است فقط یک جور تغییر است. تغییرهای ملایم‌تری هم داریم. مثلاً ممکن است در بچگی از کله‌پاچه بدمان بیاید ولی سال‌ها بعد عاشق بوی عجیب‌وغریبش بشویم. یا ممکن است در بچگی طرفدار استقلال باشیم و بعداً که عقلی به کله‌مان بیفتد پرسپولیس را بپسندیم. درواقع ذائقه انسان مستعد تغییر است به هزار و یک دلیل. امکان دارد دل‌نشین‌ترین موسیقی به دلیل تداعی یک خاطره بد، به کلی نفرت‌انگیز شود. راه ساده‌تری هم هست: موسیقی محبوب‌تان را به عنوان زنگ موبایل‌تان بگذارید. خیلی زود حال‌تان از آن به هم خواهد خورد. ممکن است دیدار یک چهره مشهور (شاعر، نویسنده، بازیگر، فیلم‌ساز و...) علاقه به او را به نفرتی عجیب تبدیل کند (در این مورد واقعا همیشه به دوستان جوانم هشدار می‌دهم که از نزدیکی به مشاهیر محبوب‌شان جدا پرهیز کنند چون صدی نود پس از مدتی طرف حسابی از چشم‌شان می‌افتد.) و هزار مثال دیگر.

ما همیشه در حال تغییریم. دوست من نشانه‌ای از تناقض را در من کشف کرد، اما تغییر در ذات آدمیزاد است. اگر امروز فهرست ده فیلم محبوبم را بنویسم با فهرست چند سال قبل و فهرست چند سال بعد فرق اساسی خواهد داشت. ممکن است فیلم یا کتابی که چند سال قبل شیفته‌اش بودم حالا برایم بی‌ارزش جلوه کند. به همین دلیل از یک جایی سعی کردم از صدور حکم برای خوب یا بد بودن یک متن / اثر هنری پرهیز کنم و به جایش تحلیلی بنویسم که در هر حال و فارغ از گذر زمان قابلیت خواندن را داشته باشد. یعنی نقد ننویسم برای این‌که ثابت کنم فلان فیلم خوب است یا بد! یک بار خواننده‌ای در واکنش به نقدی از من گفت: «چرا به فیلم‌برداری و بازی‌های فیلم اشاره نکردی؟» و من هاج و واج مانده بودم. خودم را کشته بودم که از منظری مطلقاً متفاوت به آن فیلم نگاه کنم و او دنبال کلیشه‌ای‌ترین رویکرد به یک فیلم بود. جمله‌هایی مهوع مثل این: «فیلم‌برداری خوب فیلم به‌خوبی در خدمت اثر است» یا «بازی‌های کنترل‌شده و خوب بازیگران، فضایی ملموس و باورپذیر خلق کرده»... آه! چه کسی حاضر است این مزخرفات را به عنوان نقد فیلم بخواند؟ پاسخ این است: تقریباً اغلب نقدخوان‌ها! واقعیتش این است که خود من هم گاهی مرتکب چنین اراجیفی شده‌ام و حالا با مرور برخی نوشته‌هایم عرق شرم می‌ریزم. نوشتن از بازی و فیلم‌برداری و... اتفاقاً کار دشواری است و دانش و تسلط می‌خواهد اما تکرار اباطیلی مثل جمله‌های ذکرشده که اسمش تحلیل نیست. بله گاهی انسان با مرور گذشته‌اش شرمگین می‌شود و به سمت تغییر حرکت می‌کند.

از محمد قائد نقل می‌کنم: «اگر منظور از نوشتن، ایجاد تغییری هرچند اندک در نگاه و ذهن خواننده باشد، و اگر نویسنده به نوبه خود خواننده‌ی متون دیگران است، جای تردید و حتی نگرانی است که او ادعا کند توانسته تکانی در ذهن دیگران ایجاد کند اما شخصاً ذره‌ای تکان نخورده است.»

من هم مثل بسیاری از انسان‌ها عاشق شهرت و محبوبیت بودم. اصلاً مگر کار در ادبیات و هنر چیزی جز تلاش برای تحسین‌طلبی است؟ اما از یک جایی با تمام وجود متوجه شدم شهرت و محبوبیت اموری ارادی نیستند. این جمله‌ی هابرماس همیشه آویزه گوشم بوده که «هیچ‌کس خودش نمی‌داند دشمن چه کسانی است» و برای خودم این‌طور تغییرش داده‌ام که «و البته کسی هم نمی‌داند دوست‌دارانش چه کسانی هستند.» تردید ندارم که همین دست کشیدن از دست‌وپا زدن، بزرگ‌ترین تغییری است که این سال‌ها در زندگی‌ام رخ داده. اتفاقی که بخواهد بیفتد می‌افتد. وقتی به واقعیت اجتماعم ایمان می‌آورم سطح توقعم حسابی پایین می‌آید. ممکن است بعد از مدتی دوباره این حس تسلی‌بخش را از دست بدهم و سرریز شوم اما باز هم کافی‌ست کمی به دوروبرم نگاه کنم تا آرام بگیرم. تیراژ حقیر کتاب و نشریات، تسلط محض سفته‌پروری و چاپلوس‌پروری بر تمام سطوح فرهنگی، توفیق عوام‌فریبی و سطحی‌نگری در همه عرصه‌ها، گروه‌بازی و حذف‌گرایی، نقش پررنگ جنسیت در پیش‌برد امور و... خودمان را که نمی‌توانیم فریب بدهیم. به محض این‌که به واقعیت این چیزها ایمان بیاوریم، ناگزیر به تغییریم. باید بی‌خیالی بسیاری از آرمان‌ها و آرزوها بشویم. از بسیاری از کوشش‌های بیهوده دست بکشیم. مواجهه با چنین واقعیتی یک انسان اندکی باهوش را به سمت کنش مقتصدانه می‌برد یعنی او ناچار

می‌شود به جای هدر دادن بیهوده انرژی‌اش آن را به شکلی اقتصادی و حساب‌شده به کار بگیرد تا بتواند اندکی بیش‌تر دوام بیاورد. همین تغییر بسیار مهمی است. گاهی آدم به سازش تن می‌دهد تا کارش پیش برود. گاهی باور خودش را پایمال می‌کند تا کارش راه بیفتد. این‌ها هم تغییرهای بسیار مهمی هستند. در شرایط نامناسب هر کسی راهی را برمی‌گزیند تا نابود نشود یا دیرتر نابود شود. اندک انسان‌هایی هم نابودی را به ماندن به هر قیمتی ترجیح می‌دهند.

همه به شکلی تغییر می‌کنند. آدم‌های محکم و لایتغیر بسیار نادرند. البته گاهی تغییر نکردن عین حماقت است. من از هر تغییری که زندگی را برایم دل‌پذیرتر کند و مستلزم دست کشیدن از باورها و اصولم نباشد استقبال می‌کنم. خدا کند تغییر من محدود به نوع نگاهم به گربه‌ها باشد و باورهای بنیادینم را در برنگیرد که البته اگر گرفت هم چاره‌ای نیست.

بی‌وقفه می‌میریم

بچه که بودم عاشق اسباب‌بازی‌ها و لباس‌هایم بودم اما نه به آن شکلی که با خواندن این جمله به ذهن می‌رسد. با لباس‌هایم حرف می‌زدم. وقتی لباسی برایم کوچک می‌شد و مادرم می‌خواست آن را دور بیندازد یا به خانواده‌ی فقیری بدهد با لباسم حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. با اسباب‌بازی‌های شکسته‌ام که محکوم به دور ریختن بودند درددل می‌کردم. در خلوتم اشک می‌ریختم، در آغوش می‌گرفتم‌شان و با آن‌ها وداع می‌کردم. این عادت بعداً هم از بین نرفت. از لباس و اسباب‌بازی منتقل شد به ماشین و چیزهای دیگر. روزی که پراید آبی اطلسی‌ام را فروختم از دفترخانه که بیرون آمدم برای آخرین بار سرم را گذاشتم بر پیشانی‌اش، دستی به تنش کشیدم و طوری که کسی نبیند اشک ریختم. همه‌ی صورتم خیس بود. رفیقم بود. رازدار پرسه‌گردی‌ام بود. وقتی مهدی هاشمی در **تلفن همراه رییس‌جمهور** بغض‌آلود با وانتش خداحافظی کرد با تمام وجود درکش کردم. خاطره‌ام احضار شد. روزی که شنیدم خانه‌ی پدری‌ام را دارند می‌کوبند تا آپارتمان بسازند خودم را به آن‌جا رساندم. گوشه‌ای چمباتمه زدم و گریه کردم. آن خانه و آن همه خاطره را چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟ هنوز هم گاهی چشم‌هایم را می‌بندم و از در حیاط وارد خانه‌ی عزیزمان می‌شوم. از کنار باغچه می‌گذرم. از پله‌ها بالا می‌روم و همه‌ی اتاق‌ها را یک به یک زیارت می‌کنم. همه چیز دست‌نخورده در ذهنم باقی مانده؛ حتی ترک دیوار اتاق خوابم؛ همه‌اش را از برم. بارها به غیاب آن خانه رفته‌ام و در خیالم با حریم عزیزش خلوت کرده‌ام. با آرزوهای معصوم کودکی‌ام بغض کرده‌ام. همین‌جا بمان پسر! بزرگ نشو. بزرگی همه‌اش درد و غم است.

آدمیزاد چیست جز خاطره‌هایش؟ هرچه سنم بالاتر می‌رود بیش‌تر به خاطره‌های کودکی و نوجوانی پناه می‌برم. دانشگاه و سربازی و کار، هیچ تصویر عزیزی به ذهنم اضافه نکرده‌اند. هنوز هم درجا می‌زنم در کودکی غم‌انگیزم. در هوایش مست می‌شوم. آن روزها بیدار و هشیار بودم. این هاله‌ی خواب‌زدگی و خستگی و مرگ، گرد جانم نبود. بیخود نیست **زندگی‌ام هم‌چون یک سگ و چه چیزی گیلبرت گریپ را می‌خورد؟** (هر دو از لاسه هالستروم) و **فانی و الکساندر** برگمان را این‌قدر دوست دارم.

دارم خودم را برای پذیرش یک مرگ دیگر آماده می‌کنم. در هر لباس و اسباب‌بازی مرگی هست. با هر مرگ، زخمی.

دردی که زندگی ست

در نوجوانی کانگفو و کشتی کار می‌کردم، اوایل دوران دانشگاه هم به باشگاه بدن‌سازی می‌رفتم. حس خوب ورزش وقتی بود که نفسم بالا نمی‌آمد و عرقم توی چشم و دهانم می‌رفت و سینه‌ام پر خاک می‌شد و دنیا پیش چشمم سیاه. تنها می‌شدم در جمعیت و خودم را به خودم نزدیک‌تر احساس می‌کردم. اما یک تصادف وحشتناک و در رفتن لگن خاصره و جراحی و... کاری کرد که سال‌ها از هر ورزشی دور بمانم و بعد از ازدواج هم حسابی وزن اضافه کنم و سیگار هم که قربانش بروم نفسی باقی نگذاشت. رفته بودم برای یک فرسایش تدریجی و تنم از بی‌حرکی به مردابی می‌مانست.

اصلا فکرش را نمی‌کردم یک دهه بعد دوباره تنم با ورزش آشنا شود. اما این انتخاب خودخواسته بالاخره افتاد. حالا چند ماه است هر جمعه با چند دوست به سالنی می‌رویم و والیبال بازی می‌کنیم؛ خیلی جدی و اساسی. من که قدم به آبشار زدن نمی‌رسد اما تعریف از خود نباشد توپ‌گیر و پاسور خوبی هستم. اصلا باورم نمی‌شود که بعد از این همه سال دوباره این تن فرتوت با من راه می‌آید و این پای جراحی شده کم نمی‌گذارد. درد روز بعد از بازی را عشق است که یادم می‌آورد هنوز زنده‌ام. نویسنده‌ها آدم‌های هیرویت‌اند. تن‌شان یادشان می‌رود. در ساحت فانتری قدم می‌زنند. اما درد می‌ریند به هرچه فانتری و زیرویم زمین خدا را به آدم یاد می‌دهد.

ورزش در این مقطع زمانی که اصلا اوضاعم بر وفق مراد نیست و روحیه‌ام به دلیل درجا زدن در کار مطبوعاتی بسیار خراب است، خیلی خوب به دادم می‌رسد. همه‌ی آن فریادهایی را که باید بر سر نامردان روزگار بزنم، در سالن می‌زنم و حسابی خالی می‌شوم. تنم از من متشکر است که بعد از ده سال دوباره به حرکت انداخته‌امش، دستم که این سال‌ها خو گرفته بود به سیگار و صفحه‌کلید کامپیوتر با من رفیق‌تر شده. می‌گویند بیا بزنیم بر فرق سر این توپ بیچاره که جیک نمی‌زند و فکر کنیم زده‌ایم بر فرق ستمی که بر این زندگی سایه انداخته.

این روزها با تنم آشناترم. از خیال می‌گریزم. فکر می‌کنم به پوشیدن کفش آهنی و رفتن به مرحله‌ی بعد؛ با تنی بیدار و دور از مالیخولیا و هذیان. هیچ‌کس دستم را نخواهد گرفت برای بلند شدن. دست و زانوی خودم را عشق است. یا علی.

جام جهانی ۲۰۱۴، زردچوبه و لیونل مسی



یک

خب این عکس تاریخی شد و رفت. سال‌ها بعد کسی حال‌وروز کنونی ما را به یاد نخواهد آورد و این عکس تقلیل پیدا خواهد کرد به «آه! آن سال که ایران در جام جهانی برزیل حضور داشت. یادش به خیر» اما قسمت ناگوار این عکس، همین خانم زردچوبه‌ای است که بار دیگر یادآوری کرد ما غریب‌ترین و جداافتاده‌ترین مردمان جهانیم. اما این فقط روی هوچی‌گرانه و سوگوارانه ماجراست و تقریباً هرکس که دلش می‌خواسته می‌توانسته تمام رویداد قرعه‌کشی جام جهانی ۲۰۱۴ را از ماهواره یا اینترنت ببیند. استراتژی زندگی دوگانه در ایران به بالاترین سطحش رسیده: جامعه‌ی واقعی/ جامعه‌ای که تلویزیون جمهوری اسلامی وانمود می‌کند یا نشان می‌دهد! تلویزیون کم‌ترین نسبتی با واقعیت کوچه و خیابان ندارد. خلاص. یک ایرانی از همان دوران دبستان، زندگی دوگانه در خانه و مدرسه را می‌آموزد. و این دوگانگی را تا دانشگاه و شغل و همه‌ی امورات پی می‌گیرد. راه دیگری هم در کار نیست.

تماشای تلویزیون رسمی و تحمیلی کشور ایران واقعاً صبر ایوب می‌خواهد؛ توهین و تحقیر جانانه‌ای است که می‌تواند موجب دق‌مرگی شود. البته خود من تلویزیون را ندیدم و از طریق روایت دوستان و خواندن مطالب و کامنت‌های سایت‌ها در جریان پوشش مضحک مراسم توسط تلویزیون قرار گرفتم (بیچاره حمیدرضا صدر و امیر حاج‌رضایی! البته حق‌شان است؛ وقتی با علم به این شرایط در چنین مضحکه‌هایی حاضر می‌شوند باید سهمی از تحقیر هم نثار خودشان شود). دیشب به دلیلی از طریق رادیو قرعه‌کشی را پی‌گیری می‌کردم. چند نفر که معلوم بود حسابی کیفورند روی مونیتورشان تصاویر را بی هیچ مشکلی می‌دیدند و برای شنوندگان تعریف می‌کردند! مدام خوشمزگی و تکه‌پرانی می‌کردند و فتیله‌ی مزخرف‌گویی و خنده‌ی هیستریک‌شان یک لحظه پایین نمی‌کشید. نکته‌ی احمقانه این بود که آن‌ها به لطف آقای ضرغامی مجاز به تماشای تصاویری بودند که میلیون‌ها ایرانی مجاز به تماشایش نبودند. احتمالاً آن یاوه‌گویان که واقعا مهملات می‌بافتند و دور هم خوش می‌گذراندند صلاحیتی داشتند که چند ده میلیون ایرانی ندارند.

این هم خاطره‌ای متناسب از دوران دانشجویی (سال ۱۳۷۷): مسئول بسیج خوابگاه چهارچشمه مشهد که می‌دانست عشق فیلم هستم از من خواست مسئولیت کانون فیلم خوابگاه را برعهده بگیرم. من هم که مرام فراجناحی داشتم (و هنوز هم دارم) پذیرفتم! قرار شد در مرحله نخست چند فیلم برایش ببرم تا بازبینی کند. وقت بازبینی (!) از من هم دعوت کرد. با هم فیلم را می‌دیدیم و هر جا که به نظرش مسأله‌دار بود pause می‌زد یا برمی‌گرداند و اسلوموشن تکرار می‌کرد. این تن بمیرد اگر دروغ بگویم. جایی دامن زنی حین دویدن بالا رفته بود. عزیز دل ما فیلم را عقب زد و گفت: «جناب کاظمی! این جا را ملاحظه بفرمایید.» و بعد با دور کند فیلم را play کرد: «بله دقیقاً این جا. به نظر شما دامن بیش از حد بالا نرفته؟ اجازه بدهید دوباره عقب بزنم... بله بله. ملاحظه بفرمایید. این نقطه را عرض می‌کنم... اجازه بدهید زوم کنم...» و اراجیفی از این دست. یک هفته نشده بود که آن مسئولیت را رها کردم و خلاص.

این‌ها همه نکته‌هایی تکراری و ملالت‌بار هستند. به شکلی کاملاً رسمی تلویزیون این کشور دستش را به نشانه تسلیم بالا برده. رسماً دارد می‌گوید ما می‌دانیم که شما چه می‌خواهید. شما هم معذوریت ما را بدانید. بروید ماهواره ببینید و هم خودتان را خلاص کنید و هم ما را. نگران تشرهای پلیس هم نباشید. کافی‌ست سری به پشت‌بام‌تان بزنید. همه ماهواره دارند. شما هم می‌توانید داشته باشید. چرا که نه. این‌ها را خود تلویزیون رسمی با زبان بی‌زبانی می‌گوید؛ تلویزیونی که تمثال بیچارگی است؛ یک نمونه از شاهکارهایش: هر چیزی را که نود دقیقه باشد با نام «سینمایی» (و نه حتی فیلم سینمایی) به خورد ملت می‌دهد و فیلم‌های سینمایی شناخته‌شده را اخته و مثله می‌کند و به شصت دقیقه می‌رساند و با عنوان «داستانی» روی آنتن می‌برد. وقتی حماقت یک رسانه تا این حد است، کلاً تکلیف مشخص است.

دو

به عنوان یک شیفته‌ی دیرین تیم فوتبال آرژانتین از این‌که در جام جهانی ۲۰۱۴ با این تیم هم‌گروه هستیم خوش‌حالم. آرژانتین تیم هشلهفتی است، با تاکتیک و حسابگری میانه‌ی چندانی ندارد. فوتبال را زیبا و دیمی بازی می‌کند. ممکن است ده گل به ما بزند ولی یک وقت دیدی این فوتبال دیمی برابر فوتبال دیمی‌تر و البته نازیبای ما هنگ کرد و کم گل خوردیم یا یک در هزار مساوی گرفتیم. همین احتمال اندک را برابر تیم‌هایی مثل اسپانیا، آلمان، هلند، پرتغال، برزیل و کلاً هر تیم خوب و بابرنامه‌ی دیگر نمی‌شود در نظر گرفت. در برابر چنان تیم‌هایی ما قطعاً بازنده‌ایم و باید تلاش کنیم آبرومند بباریم. اما آرژانتین شدیداً بی‌حساب و کتاب است و آن قدر مغشوش است که حتی می‌تواند مسی را هم مچل و بی‌خاصیت کند. به هر حال اگر کم‌تر از سه گل از آرژانتین بخوریم باید کلاه‌مان را بیندازیم هوا. با بوسنی و نیجریه هم اگر واقعا خوب بازی کنیم می‌توانیم مساوی بگیریم یا حتی نتیجه‌ای بهتر. کافی‌ست به کیروش اعتماد کنیم و بازی‌های تدارکاتی هدفمند و خوبی داشته باشیم. فعلاً خنده‌های کفاشیان روی اعصاب است. او واقعا مدیر نالایقی‌ست که بعید است در فاصله اندک مانده تا جام جهانی بتوانیم از شرش خلاص شویم. او قطعاً طوری برنامه‌ریزی کرده که پس از جام جهانی اگر نتیجه

کار مفتضحانه بود داوطلبانه کنار برود. اگر می‌شد همین امروز فلنگ را ببندد خیلی خوب می‌شد. او استخوان در گلوست.

اما واکنش ایرانی‌ها به بازی مقابل آرژانتین واقعا تأمل برانگیز است. عده‌ای از همین حالا در شبکه‌های اجتماعی و در صفحه ستاره‌هایی مثل لیونل مسی توهین و تمسخر را آغاز کرده‌اند. عده‌ای دیگر هم مسی و تیمش را به مقام خدایگانی می‌رسانند. توهین و تمسخر که جزئی از عقب‌ماندگی‌مان است اما ستایش و پرستش بیگانگان هم اغلب نتیجه‌ی معکوس به بار آورده. آخرین موردش پائولو مالدینی بود که در سفرش با آث میلان به ایران برای بازی با پیشکسوتان پرسپولیس از هیچ میمیکی برای نشان دادن نفرتش از فضای دوروبرش دریغ نکرد! و یک عده هم مدام دنبال این انسان مغرور می‌افتادند و البته حسابی ضایع می‌شدند. روزگاری همین هندوانه‌ها را زیر بغل یورگن کلینزمن هم گذاشتیم از بس که جوگیریم. خبر آمد که مردک گفته برای وقوع زلزله در ایران متأسف است. از بس پاچه‌خواری‌اش را کردیم نزدیک بود تور دروازه‌مان را جر بدهد، انگار مهم‌ترین گل عمرش را زده باشد! فردا همین بلا با مسی سرمان خواهد آمد اگر برایش مسجل شود که در ایران کشته‌مرده زیادت‌تر از حد معمول دارد. بگذریم...

جام جهانی می‌تواند تجربه‌ی تحقیرکننده‌ای باشد اگر آدم‌های نالایقی مثل کفاشیان در این فرصت باقی‌مانده خودشان را نجنبانند و تدارک مناسبی برای تیم ایران نبینند. برعکس، می‌شود حضوری آبرومندانه در عین بازنده بودن داشت. اما جدا از مسائل تکنیکی، صرف حضور ایران در آن جام و حضور پررنگ احتمالی ایرانی‌هایی که از کشورهای مختلف برای تماشای بازی تیم‌شان به برزیل می‌روند شکاف میان تلویزیون حکومتی و واقعیت مطالبات مردم را بیش از پیش گشاد خواهد کرد. یک نمایش دروغین پاستوریزه در تلویزیون در فضایی عبوس و مرگ‌آلود با آیت‌ها و کارشناسانی خواب‌آلود در این سو، و موجی از شور و التهاب و رنگ و نشاط در عالم واقعیت. انتخاب با شماست.

دیپلماسی کوچه و خیابان

با شروع به کار دولت یازدهم، بیش از امید، اعتدال، تدبیر و کلیشه‌هایی از این دست، واژه‌ی «دیپلماسی» بر زبان‌ها افتاد و حالا با فاصله‌ی بسیار از رقبا صدرنشین است. گویا دیپلماسی بستری برای تحقق همه شعارهای دیگر است. بحث دولت‌ها و شعارهای همیشگی‌شان را که بی‌خیال شویم، دیپلماسی واقعا مهم‌ترین نیاز روز است. دیپلماسی مجموعه‌ای از ترفندهای سخنورانه و رفتارهای اغلب فریب‌آمیز و ناگزیر است برای پرهیز از تنش، و رسیدن به آرامش و ثباتی نسبی. دیپلماسی احتمالا شبیه تلاش مدبرانه‌ی گروهی از عقلا برای بیرون آوردن سنگی است که دیوانه‌ای به چاهی افکنده؛ پویشی برای رسیدن به نقطه صفر. دیپلماسی، امری سرشتی نیست، بلکه راهکاری برای فاصله گرفتن از بدویت نهادین انسان و برقراری هم‌زیستی مسالمت‌آمیز است.

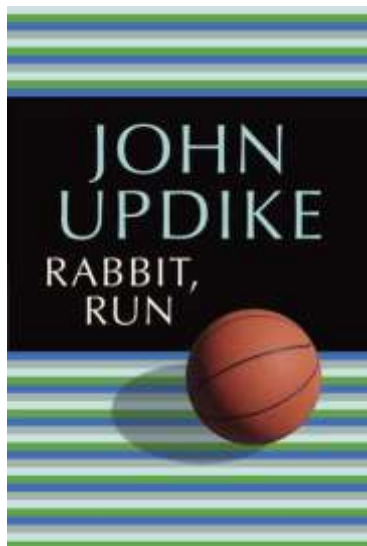
دیپلماسی، آشکارترین وجه نیرنگ و دروغ در سیاست است اما ما جهان‌سومی‌ها بیش از هر زمان دیگر به تعمیم و تعمیق آن در همه امور زندگی نیاز داریم. چند روز پیش اتوموبیل وسط خیابان پت پت کرد و خاموش شد و هرچه استارت زدم روشن نشد که نشد. از آن لحظه تا دو دقیقه بعد که دو سرباز نیروی انتظامی به دادم برسند و ماشین را تا کنار خیابان هل بدهند، چند دشنام ناجور و کلی غر و نق نثارم شد. خودم بارها در شرایط مشابهی قرار گرفته‌ام و به دلیل تصادفی حتی جزئی یا خرابی یک اتوموبیل دیگر، مجبور شده‌ام راهنما بزنم و سر فرمان را بچرخانم، اما یادم نمی‌آید هنگام عبور از کنار راننده‌ی بخت‌برگشته‌ی بی‌تقصیر، فحشی نثارش کرده باشم. مجموعه شرایط نابه‌نجار اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی بیش‌ترمان را کم‌طاقت و عصبی کرده. در این روزگار کم‌ترین حس هم‌دلی نسبت به انسان‌های دیگر نداریم. از تحلیل و داوری منصفانه ناتوانیم. انسان‌دوستی دروغین مان محدود و معطوف شده به ابراز هم‌دردی فیس‌بوکی با زلزله‌زدگان، سیل‌زدگان، کودکان کار و... در محدوده‌ی حقیر زندگی آپارتمانی‌مان حق هیچ همسایه‌ای را رعایت نمی‌کنیم. فرق روز و شب را نمی‌دانیم (مخصوصاً اگر معتاد فیس‌بوک باشیم و شب تا صبح بیدار) و انگار نه انگار که دیگران می‌خواهند برای رهایی از خستگی روزانه، شب را بخوابند. اگر کسی به رفتار ناپسندمان خرده بگیرد دوست داریم سرش را از تنش جدا کنیم و برای درآوردن لج طرف هم شده به رفتار زشت‌مان ادامه می‌دهیم. یکی دو شب پیش ساعت یازده، صدای مته (دریل) یکی از خانه‌های همسایه زلزله‌ای به جان کوچه انداخته بود. نیم ساعتی ادامه داشت. بالاخره صدای فریاد مردی سالخورده بلند شد که «مرد حسابی! نصف شب. می‌خوایم کپه مرگ‌مونو بذاریم!» صدای مته قطع شد. نفس راحتی کشیدیم. اما دو دقیقه بعد دوباره شروع شد. و این داستان روکم‌کنی هم‌چنان به شکل‌های گوناگون ادامه دارد.

جای سازش و مصالحه و دیپلماسی و... در رفتارهای روزمره‌مان حسابی خالی است. روز به روز بدتر از قبل می‌شویم و همه را به گردن «جمهوری اسلامی» می‌اندازیم. با این فرافکنی فقط خودمان را فریب می‌دهیم و اوضاع اخلاقی‌مان دائما بدتر و بدتر می‌شود. اگر انسان‌ها را دوست نداریم لاقلاً می‌توانیم دیپلمات‌وار رفتار کنیم؛ ریاکارانه و دروغین؛ تا حدی از سازش را برای رسیدن به آرامش و ثبات نسبی در زندگی، برقرار کنیم.

آرامش حتی اگر دروغین باشد بهتر و سودمندتر از تنش و جنگ اعصاب است. این درس بزرگی است که باید از سیاست‌مردان بیاموزیم. جای هورا کشیدن برای‌شان در فیس‌بوک، بهتر است رفتارشان را در زندگی شخصی و اجتماعی‌مان تقلید کنیم. الکی هم شده به هم لبخند بزنیم. الکی هم شده با هم مهربان باشیم.

۸ آذر ۱۳۹۲

فرار کن (بدو) خرگوش!



هرگز یک رمان خوان اصیل یا حرفه‌ای نبوده‌ام. ساده‌ترینش گواهِش این است که شمار رمان‌های نیمه‌خوانده و رهاکرده‌ام بسیار بیش‌تر از آن‌هایی‌ست که تا پایان‌شان دوام آورده‌ام و گاهی البته لذت و حظ وافر برده‌ام. اصلاً تحمل خواندن کتابی قطور و درازگو را بی‌آن‌که موضوعش یا پرداختش برایم جذاب باشد ندارم می‌خواهد رمانی از تولستوی باشد یا کتابی لاغرتر اما بی‌نهایت کسل‌کننده از رب‌گریه یا ایتالو کالوینو یا حتی فاکنر و همینگوی ... مثل فیلم است؛ حتی اگر فیلم‌ساز لعنتی اسمش کوبریک باشد یا تارکوفسکی یا کوروساوا یا هر بنی‌بشر دیگر. هر جا که از فرط کش دادن زورکی، بیزار و خسته‌ام کند و در جمود و بی‌طراوتی متنش خودم را عاطل و باطل ببینم، کنار می‌کشم و لگدی نثار ماتحتش می‌کنم.

فرار کن خرگوش جان آپدایک از جمله رمان‌هایی است که دستم را گرفته و تا آخرین سطرش مشتاقانه به دنبال خود کشانده. این جور وقت‌ها بچه‌ی خوبی می‌شوم؛ آرام و حرف‌شنو، و لام تا کام جیک نمی‌زنم. تا آخر یک رمان رفتن که مزیتی ندارد؛ مهم آن حال خوش و درگیرانه‌ای است که با متن و شخصیت‌هایش پیدا می‌کنی و سراپا خلع می‌شوی از دست و تیروکمان و وینچستر و هر آلت قتاله‌ی دیگر.

«هری خرگوش» این رمان، یکی از آن شخصیت‌های دیرپاب و آشنا است. اگر آشنا چرا دیرپاب؟ رمز کار در همین است. او به معنای واقعی مشنگ و رهاست. در همان حال که از رهایی و بی‌قیدی‌اش لذت می‌بری از دستش حرص می‌خوری و بارها بر او لعنت می‌فرستی. دوست داری گیرش بیاوری و تکه‌تکه‌اش کنی. بچسبانی‌اش بیخ دیوار و توی چشمش زل بزنی و بپرسی: «آخه چه مرگته لعنتی؟!»

این رمان را نشر «ققنوس» درآورده با برگردان خوب و روان سهیل سُمی که با چند ایراد کوچک و یک ایراد بزرگ (که خیلی هم مهم نیست) دست کم از من سخت گیر، نمره‌ی خیلی خوبی می‌گیرد. ایرادهای کوچک که اصلاً گفتن ندارند اما ایراد بزرگ غیرمهم، برگردان عنوان کتاب است. شاید بهتر بود با توجه به متن و فرجام قصه (که البته فرجامی هم در کار نیست و آپدایک چند رمان دیگر با همین شخصیت هری خرگوش نوشته و تا بستر مرگ با او همراه بوده) run را «بدو!» ترجمه کنیم نه «فرار کن!». البته این یکی هم حس خوبی دارد و پرت نیست. کلاً بی‌خیال! کار خوب، خوب است دیگر. دمش هم گرم.

آه که چه لذتی بردم از همراهی با هری حرامزاده‌ی بی‌پدر، هری بیچاره، هری بی‌شرف، هری دوست‌داشتنی. دو هفته‌ای از خواندن این رمان گذشته و یک لحظه هم فضا و حس و حالش رهایم نکرده.

«ردپای گرگ» مسعود کیمیایی

روزی روزگاری در بند



ردپای گرگ به گمان نگارنده بهترین و کامل‌ترین فیلم مسعود کیمیایی است و طرفه آن که شباهت‌هایی اساسی و دل‌پذیر با بهترین اثر کیمیایی یعنی **جسدهای شیشه‌ای** دارد؛ کتابی که با فاصله‌ای بسیار در صدر همه‌ی آفریده‌های او می‌نشیند و این مؤلف کهنه‌کار در هیچ‌یک از فیلم‌هایش نتوانسته به کمال و غنای آن نزدیک شود. بنیادین‌ترین هم‌سانی این دو متن (فیلم و کتاب) در قابی است که آدم‌های قصه در آن ساکن شده‌اند (یخ زده‌اند) و گویی همه‌ی تلاش روایی کیمیایی مصروف خوانش حسرت‌آلود عناصر این قاب است. در پایان **جسدهای شیشه‌ای** آدم‌های آن قصه‌ی پرفرازونشیب و تراژیک در ساحتی برزخوار کنار هم قرار می‌گیرند؛ در بستری از انجماد شفاف و بازتابنده. آن‌ها در هنگامه‌ای که دیگر امکان گردهم‌آیی در واقعیت مفروض زندگی در متن قصه را ندارند انگار با هم عکس یادگاری می‌گیرند. **جسدهای شیشه‌ای** چندین سال پس از **ردپای گرگ** رونمایی شد. لحظه‌ی هم‌نشینی قهرمانان قصه در **ردپای گرگ** آغاز فروپاشی و زوال عشق و رفاقت است. «عکس، فقط عکسه که می‌مونه.» و راست هم می‌گوید آن عکاس دوره‌گرد؛ آن چینش خوش‌حال‌وهوا و ساختگی فقط در عکس پایدار می‌ماند. هرکدام از آن آدم‌های خندان رازی در دل دارند و بی‌خبرترین مرد آن قاب، رضاست که باید تا سال‌ها تاوان بی‌خبری‌اش را بدهد. کیمیایی با ورود دوباره‌اش به ساحت آن قاب یادگاری و نشان دادن حس واقعی آدم‌ها لحظه‌ای پیش از برداشته شدن عکس، یکی از فرازهای سینمای خودش و البته سینمای ایران را شکل داده. این روایت هنرمندانه‌ی بی‌کلام در سینمای به‌راستی پرگو و اغلب درشت‌گوی کیمیایی، گوهر تک‌افتاده‌ای است، هم‌چنان درخشان اما در عین حال برانگیزاننده‌ی این افسوس که چه قدر جای خالی تصویر ناب بی‌نیاز به تفسیر شفاهی در سینمای او خالی است. کابوس عقرب‌زده‌ی رضا در زندان که اجرای کم‌وبیش خوبی هم دارد، نمونه‌ای دیگر از هم‌سانی **ردپای گرگ** و **جسدهای شیشه‌ای** است. در **جسدها...** این فضای هراسناک محصول تلاش یک شخصیت برای رهایی از اعتیاد و جزئی از نشانگان ترک

افیون است اما در **ردپای گرگ** گویا درد و رنج رضا به مثابه تلاش برای رهایی جسم و روانش از هر قید و دل‌بستگی زمینی است؛ از عشق تا رفاقت. تجربه‌ی تلخ زندان زهر واقعیت گذشته را از رضا می‌گیرد اما او را از دام افیون زندگی گریزی نیست. نامه‌ی صادق که بارها درباره‌ی مسمای اسمش به تردید می‌افتیم، رضا را به منجلاب زندگی برمی‌گرداند؛ در شهری که حالا با او غریبگی می‌کند؛ با عشقی که طراوتش از کف گریخته، با زخمی که مرهمی ندارد؛ با رد پاک‌نشده‌ی سال‌های بربادرفته.

ردپای گرگ مثل بسیاری از فیلم‌های کیمیایی (و برخلاف نگاه ستمگرانه‌ی مخالفان سینمای کیمیایی) آدم‌های سراسری ندارد؛ حکایت همیشه است؛ از قیصر قانون‌شکن که از پشت به دیگران خنجر می‌زد و مردانگی سنتی و شاهنامه را به ریشخند می‌گرفت تا امیرعلی فرمانزاد **اعتراض** که مردی و نامردی‌اش مثل آب و روغن در هم می‌جوشیدند و نکویی **محاكمه در خیابان** که مثل موش به سوراخی چپیده بود و می‌خواست مردانه بمیرد، اما جور بی‌بخاری‌اش را کتری می‌کشید. در **ردپا...** نفرین دنیای بی‌رحم قصه بر سر همه‌ی شخصیت‌ها سایه انداخته، و هریک سهمی از گناه دارند؛ از بی‌خبری یکی تا چشم‌ناپاکی دیگری، از لاپوشانی این تا نادانی آن. همه زخم دارند و قربانی‌اند. این‌جا هم قهرمان تمیز و دست‌نخورده‌ای نداریم. قطب‌های مثبت و منفی مدام جابه‌جا می‌شوند و قضاوت‌مان را به بازی می‌گیرند؛ در فیلمی که پیرنگ اصلی‌اش در بازی غریبی است که صادق به راه انداخته. صادق تا آخرین منزلگاه فیلم، مظهر شرارت است؛ تخت و بی‌ژرفا، یک مرد بد بدکردار. اما در آخرین پرده‌ی نمایش، در حضور کفن‌پوش خود بر صحنه‌ی نمایش در سالی خالی از تماشاگر، قهرمان یکه‌سوار هم‌دلی‌برانگیز ما (و بی‌تعارف خود ما) را با تک‌گویی‌اش به رسوایی حقارت می‌کشانند.

تنها آدم پابرجای قصه، که مثل درختی تنومند ریشه در اعماق خاک دارد، آقا تهرانی است. او همان است که بود. در روزگار نو رنگ نباخته. هنوز خلوت‌نشین و دوری‌گزین است. دست‌کم به‌خوبی می‌داند که روزگارش سرآمده و عتیقه‌ی خورند موزه‌هاست. اما از این هیبت هم جز نظاره و انتظار مرگ بر نمی‌آید. دست‌بالا ردايش را بر دوش رضا می‌گذارد تا مگر به قامت خرد او بزرگی ببخشد. در **ردپای گرگ** غم‌اندود و تلخ است، و کم و به‌اندازه. این در بند تلخ زمستان‌زده به کار دیزی‌خوری و نوش‌خواری و نامزدبازی نمی‌آید. نطفه‌ی شکل‌گیری تراژدی است در یک عکس یادگاری. و دیدار دوباره‌ی رضا با آقا تهرانی در زمستان در بند، مارش عزای مردان منقرضی‌ست که بیخود وسط خیابان‌های بی‌مرام دست‌وپا می‌زنند؛ با صدایی بس فراتر از تم موسیقایی «مرد تنها» که در آخر فیلم از حفره‌ی ساکسفونی در جشن عروسی (!) ناله سر می‌دهد.

ردپای گرگ بدون نشان دادن تصویر درست و درمانی از تهران، تلخ‌ترین حکم را بر زادگاه خاطره‌های فیلم‌ساز می‌راند؛ پیش‌گویی نمی‌کند بلکه گزارشی است از مردانی که بودند، و اعلام یک نقطه‌ی پایان است حتی با آن پایان‌بندی سه رنگ نچسب زورچپان. دیگر نه طلعت آن عشق عزیز است که خنده‌اش تن هر مرد را مورمور کند

و عقرب شود به جان، نه رضا با این ردا که بر تنش زار می‌زند و نزدیک است بر زمین ساییده شود، آن قهرمان بی‌خدش‌ی داناست که به نگاهی تا ته هر قصه را بخواند. آن جوان ریق و نزار هم که... فاتحه.

در باب برابری مرد و زن

هر بار در این روزنوشته نظر صریحم را درباره‌ی زنان نوشته‌ام با واکنش آنی یک فعال حقوق زنان مواجه شده‌ام. البته گاهی این واکنش نشانی از نقد نداشته و صرفاً فحاشی و توهین بوده. بگذریم. پست قبلی‌ام یک دل‌نوشته بود و رنگی از تحلیل نداشت. در آن اشاره کردم که به دلیلی از بسیاری از زنان متنفرم ولی نگفتم که عاشق جمال مردان هستم. یک نکته کلیدی در نگاهم به زن و مرد وجود دارد که پاسخ‌گوی تمام ابهام‌هاست و محال است مدافعان حقوق زنان در ایران حقیقتاً به آن باور داشته باشند وگرنه اوضاع‌مان این‌قدر بد نمی‌بود. آن نکته این است: زن و مرد از نظر جسمانی و ویژگی‌های بیولوژیک و نورولوژیک یکسان نیستند اما به این دلیل که انسان‌اند حقوق‌شان باید برابر باشد.

ظاهراً جمله‌ی بدیهی و ساده‌ای است اما بگذارید برای توضیحش از نظریه‌پردازی بگریزم و مثال‌هایی ملموس بزنم. بیش از یک دهه است که دانشجویان پزشکی مرد پس از پایان تحصیل‌شان در دوره هفت‌ساله پزشکی عمومی هنگام شرکت در آزمون دستیاری (بخوانید تخصص پزشکی) حق انتخاب رشته زنان و زایمان را ندارند. حتماً با خودتان می‌گویید به دلیل حاکمیت نگره اسلامی در کشورمان این امر بدیهی‌ست و پیش از تصویب چنین قانونی احتمالاً به دلیل کمبود نیروی متخصص زن به دیده‌ی اغماض به این مسأله نگاه می‌شده. فرض می‌کنیم که حرف شما درست است اما دقیقاً در سایه حاکمیت چنین نگره‌ای به کدام دلیل منطقی خانم‌ها اجازه گرفتن تخصص در رشته ارولوژی را دارند؛ رشته‌ای که با بیضه و اندام تناسلی مرد سروکار مستقیم و مبرم دارد؟ قطعاً برای توجیه این وضعیت باید دلایل احمقانه‌ای بیاوریم و زن‌ها را قدیسه‌هایی تحریک‌ناپذیر و چشم‌پاک بینیم تا قضیه حل شود. یا می‌توانیم بگوییم به هر حال این رشته مراجعان زن هم دارد. اما قانون ابداع تفکیک نکرده که دستیاران ارولوژی فقط حق معاینه هم‌جنس را دارند.

از شما می‌پرسم: کدام فعال حقوق زنان درباره این تبعیض آشکار جنسیتی که موجب متخصص شدن ناحق بسیاری از دانشجویان دختر شده و پسران را در جایگاه پزشک عمومی متوقف کرده (با این‌که نمره بالاتری در آزمون دستیاری داشته‌اند) و سرنوشت اقتصادی زندگی‌شان را به کلی تغییر داده، اعتراض کرده؟ دریغ از یک مورد. فمینیست‌های ایرانی هرگز تکلیف خودشان را با برابری زن و مرد مشخص نمی‌کنند. احتمالاً کودن‌ترین آدم‌ها هم می‌دانند که برابری زن و مرد به این معنی است که تنها ملاک انتخاب افراد برای تخصص‌ها و حرفه‌های مختلف شایستگی‌شان باشد نه این‌که با ایجاد محرومیت برای یک جنس امکان بروز توانایی جنس دیگر فراهم شود. نه این‌که هر جا لازم شد از اصل برابری عدول کنیم و برای پیش‌برد کارهای مان عشوه و اغواگری را مباح و مجاز بدانیم؛ از صف نانوائی بگیر تا عابربانک و صف سینما و ادارات و... نه این‌که در عین توی بوق کردن شعار برابری، گزاره‌ی حقارت‌آمیز ladies first را که عده‌ای هوس‌باز برای مخزنی زن‌ها باب کرده‌اند و از این طریق به شکلی ضمنی بر ضعف و ترحم‌پذیری زن‌ها انگشت می‌گذارند، نصب‌العین قرار بدهیم. می‌توانیم مثل یک شهروند مغزکوفته و رام، این گزاره را به مقوله اخلاق و شخصیت نسبت بدهیم اما به‌هر حال

واقعیت چیز دیگریست. من هم معتقدم زن‌ها به دلیل ضعیف‌تر بودن میانگین قوای جسمانی‌شان نسبت به مردها شایسته مراعات هستند اما اگر فمینیست‌ها اصرار دارند که زن و مرد مطلقاً با هم برابرند نباید شکست ترفند زنانه برای پیش‌برد امور را به حساب مردسالاری و زن‌ستیزی بگذارند. به‌رحال مردهایی هم پیدا می‌شوند که معتقدند زن و مرد کاملاً برابرند و دلیلی برای ترحم به زن‌ها نمی‌بینند. از منظر یک فمینیست واقعی، مطلقاً نباید چنین مردی را تخطئه کرد چون او احتمالاً با نادیده گرفتن جنسیت زن احترامی اصیل و واقعی به شخصیت او می‌گذارد.

به‌راستی معتقدم که جنسیت نباید هیچ تاثیری در پیش‌برد امور داشته باشد اما جان برادر! شما به‌خوبی می‌دانید که در کشوری مثل ایران هیچ چیز در پیش‌برد امور، کارآمدتر از جنسیت نیست. یک انسان نادان درست همین لحظه در ذهنش قضیه را به امور جنسی می‌کشد و مثلاً اتاقی را تصور می‌کند و خلوتی را و... اما یک انسان آگاه متوجه می‌شود که کارکرد جنسیت غالباً ربطی به هیچ رابطه‌ی جسمانی ندارد و در سطح عقده‌های فروخته‌ی انسان‌ها عمل می‌کند. بسیاری می‌پرسند فلان بازیگر زن با این بیان موحش و بی‌کم‌ترین بهره از استعداد بازیگری چرا در سینما فعال است و کوتاه‌بیا هم نیست؟ یعنی تهیه‌کننده‌ها و فیلم‌سازها نمی‌فهمند که او واقعا بازیگر بدی است؟ پس چرا پدربزرگ و عمه‌ی من این را می‌فهمند؟ بسیاری می‌پرسند چرا فلان خانم با این‌که واقعا نویسنده‌ی خوبی نیست و کتابش یا نوشته‌های ژورنالیستی‌اش بسیار دم‌دستی‌اند و بازخورد خوبی هم ندارند این‌قدر امکان جولان دارد؟ بسیاری از مردان می‌پرسند: چرا وقتی به یک مشکل اداری برخورد می‌کنم اگر مسئول مربوط، زن باشد کارم راحت‌تر راه می‌افتد و اگر مرد باشد محل سگ هم به من نمی‌گذارد؟ بسیاری از زنان می‌پرسند: چرا وقتی به یک مشکل اداری برخورد می‌کنم اگر مسئول مربوط، مرد باشد کارم راحت‌تر راه می‌افتد و اگر زن باشد محل سگ هم به من نمی‌گذارد؟ و هزار سؤال مشابه.

و من اصلاً زنی را که اعتقادی به سنت و راحت بگویم به اسلام ندارد اما مهریه‌اش را به اجرا می‌گذارد، درک نمی‌کنم. و من اصلاً دختری را که هر سال با چند پسر می‌رود و بعد با یک جراحی ترمیمی می‌خواهد برای یک مرد نگون‌بخت قدیسه جلوه کند درک نمی‌کنم. و من اصلاً فمینیستی را که به گزاره‌ی ladies first معتقد است درک نمی‌کنم (اگر یک زن عادی که جنسیتش مهم‌ترین ابزار پویش و تکاپوی اوست این را بگوید اصلاً نباید بر او خرده گرفت چون حرف و عملش یکی است).

به نظرم زنان دگراندیش ایران (یا آن‌ها که چنین ادعایی دارند) باید تکلیف خودشان را مشخص کنند. اگر فکر می‌کنند که هدفی والا دارند و برای آن پویش می‌کنند بهتر است بی‌خیال جنگ‌ولک و بامبول شوند و در وهله‌ی نخست از شر عقده‌های موروثی رهایی یابند. تصمیم‌گیری یک ذهن گرفتار عقده، همیشه فاجعه به بار می‌آورد. از پیر فرزانه‌ای شنیدم که پس از هر انقلابی بهتر است انقلابیون در مصدر امر ننشینند و به جایش به یک مرخصی چندساله بروند تا روان‌شان پالوده شود. چون تصویر شکنجه‌ها و تحقیرهایی که در دوران پیشین متحمل شده‌اند یک آن رهای‌شان نمی‌کند و در بزنگاه هر تصمیم‌گیری با انبوهی از عقده‌های حل‌نشده و

آزاردهنده همراهند که بر قضاوت و تصمیم‌شان اثرات ناگوار و خسارت‌بار می‌گذارد. به گمانم فمینیست‌ها هم باید اول عقده‌های دوران مردسالاری را از وجودشان پاک کنند و بعد به عنوان یک انسان فارغ از جنسیت حرف بزنند و بیانیه صادر کنند و تصمیم بگیرند. اگر مراد از مبارزه با زن‌ستیزی، استقرار زن‌سالاری است که واویلا. در یک جامعه آرمانی جنسیت نباید هیچ نقشی در پیش‌برد هیچ کاری داشته باشد.

بدیهی‌ست که بخش غالب جامعه امروز ایران هم‌چنان زیر سایه مردسالاری است. اما نکته تلخ این است که بخش غالب زنان ایران که در روستاها و شهرهای کوچک و ایلات و عشایر زندگی می‌کنند اساساً در مناسبات اجتماعی و مطالعات جامعه‌شناسانه جایگاهی ندارند و برای جست‌وجوی آن بخش موسوم به دگراندیش یا مدافع حقوق زنان باید بر طبقه متوسط تحصیل کرده درنگ کنیم. این گروه اخیر هرچند نسبت به زنان تحت انقیاد مطلق مردان در اقلیت‌اند (توزیع جغرافیایی این دو دسته متناسب است با توزیع طبقه خواهان مدرنیته و طبقه سنتی در کشور به‌شدت ناهمگون ایران) اما تنها همین‌ها هستند که به هر شکل تریبونی برای بیان آراء و عقایدشان پیدا می‌کنند و درست به همین دلیل است که تنها گروه مورد توجه حاکمیت و قدرت همین‌ها هستند چون خطر بالقوه به شمار می‌آیند. فلان زن بخت‌برگشته در یک ایل یا فلان روستای دورافتاده یا در فلان شهر کوچک بن‌بست، چه خطری دارد؟

زنان ایران هرچند در قیاس با کشورهای غربی بسیار محدودند اما در قیاس با کشورهای همسایه‌شان دستاوردهای بزرگی داشته‌اند. به‌هرحال تلاش زنان برای عقب‌نماندن از قافله‌ی مردان (که قربانش بروم اغلب چیزی جز زشتی و رذالت نیست) نتیجه‌ی درهم‌برهمی دارد یعنی خوب و بدش حسابی قاطی است: از افزایش چشم‌گیر زنانی که گواهینامه رانندگی دارند تا افزایش چشم‌گیر زنان سیگاری یا معتاد به انواع مخدرها و روانگردان‌ها، از افزایش چشم‌گیر حضور زنان در دانشگاه تا افزایش چشم‌گیر بوالهوسی و خیانت‌کاری به پیروی از مردان.

وقتی می‌نویسم از بسیاری از زنان متنفرم، این را نمی‌نویسم (چون فکر می‌کنم بدیهی است و مخاطبانم می‌دانند) که از بسیاری از مردان متنفرم. دلیلش ساده است: من حتی برای تنفر از یک انسان هم جنسیت او را لحاظ نمی‌کنم. آدم رذل یا دروغ‌گو، ریاکار، دزد، خیانت‌کار، زیرآب‌زن، هتاک، رانت‌خوار، دوبه‌هم‌زن، حسود و... در هر حال آدم بدی است؛ چه فرقی می‌کند که زن باشد یا مرد؟ اگر فقط و فقط برای حفظ نگاه مثبت زنان به خودم از گفتن این واقعیت پرهیز کنم آن‌گاه دقیقاً وسط کارزار زن‌ستیزی و مردسالاری ایستاده‌ام که یکی از شعارهایش این است: زن را خر کن و از او سواری بگیر (و البته زن‌ها هم همین را در مورد مردان می‌گویند). متأسفانه انتخاب بسیاری از زنان همین است یعنی آگاهانه تن به همین بازی دروغین می‌دهند تا بهره مطلوب‌شان را ببرند و باقی قضایا برای‌شان مهم نیست. مهم پیش‌برد امور است و جان برادر! چنین مصالحه‌ای آغاز همه‌ی بدبختی‌هاست.

پی‌نوشت: این‌که من از غالب انسان‌ها متنفرم به این معنی نیست که خودم را بری از عیب و زشتی می‌دانم. دیگران باید از من متنفر باشند یا نباشند و به قول آخرین دیالوگ **ایرما خوشگله** «آن داستان دیگری است». و به من ربطی هم ندارد.

بودیم و شدیم

گاهی از فرط بطالت و بیکاری یا شاید هم دل‌تنگی، سایت‌م را شخم می‌زنم یعنی پست‌های قدیمی‌ام را به شکل تصادفی می‌خوانم و اگر کامنتی داشته باشند با دقت مرور می‌کنم که ببینم آن روزها چه حس‌وحالی برقرار بود. نتیجه غم‌انگیز است. چه بودیم و چه شدیم. همیشه از دست می‌روییم؛ از دست می‌دهیم و اغلب جای‌گزینی در کار نیست. آدم‌های بسیاری در این سال‌ها آمدند و رفتند. بعضی‌ها جوشان آمدند و خیلی زود سرد شدند. بعضی‌ها ناگهان غیب‌شان زد.

این آن سوی ماجراست. این سو، دست‌کم من عذاب وجدانی ندارم چون همیشه بوده و نوشته‌ام. آهسته و پیوسته رفتن، کار بسیار بسیار دشواری‌ست آن هم برای «ایرونی»های کم‌رمق و دمدمی‌مزاج اما من در حد بضاعت‌م تلاش کردم در این روزنوشت محققش کنم و فکر می‌کنم ناکام نبوده‌ام. با آدم‌های مودی و متغیرالحال ناسازگارم. من یا کاری را شروع نمی‌کنم یا اگر شروع کنم به راحتی کوتاه‌بیا نیستم.

قطعا پیش خودم به دلایل این وضعیت فکر می‌کنم اما بی‌خیال؛ گفتنش بیهوده و مکرر است. فقط خواستم یادی کرده باشم از روزهای خیلی بهتر در مقایسه با این روزهای راکد و مردابی. چیز تازه‌ای نیست. در زندگی هم همیشه رسم بر افتراق و دوری بوده: بهترین دوستانم را همسران‌شان پس از ازدواج، از من (و بقیه دوستان‌شان) مصرانه دور کردند؛ کاری که همسر مهربانم هرگز با دوستانم نکرد. این فقط یکی از دلایلی است که از بسیاری از زن‌ها متنفرم. سربازی اجباری چند تا از بهترین دوستانم را در پربارترین دوران هم‌نشینی‌مان برای مدت‌های طولانی از من دور کرد و در بازگشت از آن جهنم، نه حسی از زندگی در وجودشان مانده بود و نه شوقی برای دوستی. هرکس که زیادی تحویلش گرفتم و در محضرش فروتنی کردم برایم شاخ شد و گستاخی پیشه کرد. هرکس که خدمتی صادقانه نثارش کردم تیپا نثارم کرد. قبلا تعجب می‌کردم چون خام بودم و نادان. حالا می‌دانم که این فقط مختص من نیست بلکه رسم طبیعی زندگانی است به خصوص در کشور مقدس ایران. ما همیشه از دست می‌دهیم. آن قدر تنها می‌شویم یا آن قدر خواسته و ناخواسته تنهایمان می‌گذارند که اگر به بزرگ‌ترین موفقیت‌ها در زندگی هم برسیم دیگر کم‌ترین حلاوتی ندارد. جشن تولدی را تصور کنید که هر سال به شکل انفرادی برگزار شود؛ حقا که باید... ید به چنین جشنی.

این چند سال و به خصوص پس از انتخابات ۸۸ آواری از افسردگی و ناامیدی بر سر ساکنان سرزمین مقدس ایران افتاد. بدتر و بدتر شدیم. برچیده شدن بساط دولت دروغ در بهار امسال، کمی امیدوارمان کرد که شاید از این «دپرسیون جمعی» بیرون بیاییم. شاید هنوز برای داوری زود است. شاید باید زمان بیش‌تری بگذرد تا زخم‌ها ترمیم بیابند. شاید دوباره مثل گذشته دور هم جمع شویم؛ با هم سخن بگوییم. فقط شاید.

۹۴ درصد باسواد و روزگار ما

یک مقام مسئول نهضت سوادآموزی یا چنین چیزی، دو روز پیش اعلام کرد که در ایران ۱۹ میلیون بی‌سواد و کم‌سواد داریم و البته ابراز خوش‌حالی کرد که آمار باسوادی به ۹۴ درصد رسیده است. با توجه به جمعیت حدوداً ۷۵ میلیونی ایران برای این‌که این دو آمار با هم جور دربیایند تنها یک توضیح وجود دارد: بسیاری از باسوادان امروز ایران درواقع کم‌سواد هستند. کم‌سواد هم یعنی کسی که خواندن و نوشتنش در حد بسیار ابتدایی است.

حالا این پرسش به ذهنم گیر داده که دموکراسی با ۱۹ میلیون کم‌سواد و بی‌سواد یعنی ۲۵ درصد جمعیت کشور چه‌گونه قابل‌تحقق است؟ بله من هم می‌دانم که اساساً نظام حاکم بر کشوری که اجباراً در آن به دنیا آمده‌ام اعتقادی به دموکراسی به معنای واقعی‌اش ندارد و مفهوم تازه‌ای به نام دموکراسی اسلامی را جای‌گزین آن کرده که هرچه هست قطعاً دموکراسی نیست. اما همین دموکراسی اسلامی با همه نظارت‌های استصوابی‌اش به هر حال متکی بر انتخابات است و انتخابات با یک‌چهارم جمعیت بی‌سواد و کم‌سواد قطعاً چیز غم‌انگیزی است. چرا رأی فلان استاد دانشگاه و فلان بقال بی‌سواد باید ارزش یکسان داشته باشند؟ احتمالاً به همین دلیل است که گاهی سبب‌زمینی نقش مهمی در معادلات سیاسی بازی می‌کند. البته هیستری دسته‌جمعی ممکن است فریب‌مان بدهد. ممکن است گاهی چنان جو روانی‌ای ساخته شود که فیلم‌ساز، فیلسوف و نویسنده با سپور، راننده کامیون و چاقوکش محل، هم‌رأی شوند و اجماعی شورانگیز شکل بگیرد. اتفاقاً همین شور است که آخرش درمی‌آید و انگشت شست را به نشانه‌ای جز «موفق باشید» به همان عزیزان هم‌رأی نشان می‌دهد.

مرگ کلاشینکف

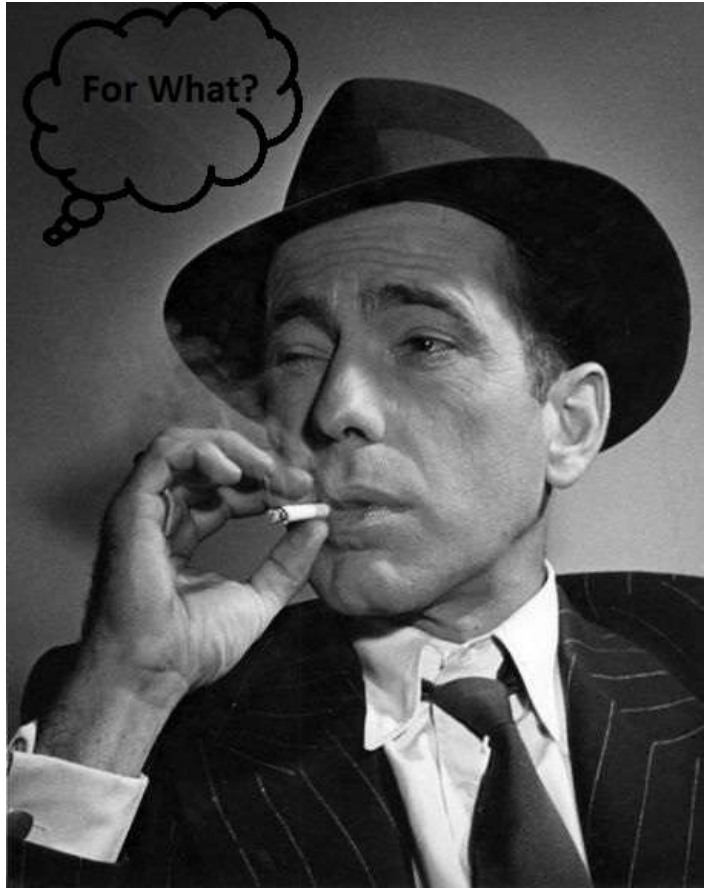
کلاشینکف مرد. به درک که مرد. دلیل نوشتن این پست یادکرد ماسماسک ابداعی او نیست که جان بسیاری از انسان‌ها را گرفت و در سربازی اجباری به‌زور به دست ما هم دادندش تا هیجان حیوانی‌مان را در میدان تیر رگبار بزنیم.

اخبار شبکه سوم تلویزیون جمهوری اسلامی خبر مرگ این مخترع ملعون را با آب و تاب اعلام کرد و مجری شیرین‌بیان گفت: «کلاشینکف مرد!» البته که با یک جابه‌جایی کوچک ن و ی در این کلمه آسمان به زمین نمی‌آید اما مگر قرار نیست فرقی بین نویسنده خبر یک دستگاه گول‌آسای رسانه‌ای و مردم عامی وجود داشته باشد؟ چرا تلویزیون مالیات‌خور به این فلاکت افتاده که با دقت و وسواس هیچ میانه‌ای ندارد؟

سعید سهیلی فیلمی ساخته به نام **کلاشینکف** که قرار است در جشنواره فجر به نمایش درآید یا به هر حال قرار است اکران شود. فرض بر این است که او به عنوان یک برادر همواره ارزشی و یک نظامی سابق به‌خوبی می‌داند که تلفظ صحیح نام آن سلاح، کلاشینکف است نه کلاشینکف و عنوان فیلمش را بر اساس همان غلط مصطلح برگزیده؛ درست مثل این‌که من فیلمی بسازم با نام «قلف» و همه می‌دانند مرادم شوخی با تلفظ نادرست «قفل» است. بر سهیلی حرجی نیست اما شبکه سه خیر سرش با آن همه بریز و بپاش نباید قفل را قلف تلفظ کند و کلاشینکف را کلاشینکف. چه بسا اگر درست بگوید چندصد هزار بیننده‌ی آن بخش خبری متوجه می‌شوند که تا حالا آن کلمه را اشتباه بر زبان می‌آورده‌اند و بعضی از آن‌ها این کشف تازه را به دوستان‌شان می‌گویند و

اگر فکر می‌کنید دلم خیلی خوش است و شکمم حسابی سیر که به این چیزها گیر می‌دهم سخت در اشتباهید. مشکل‌تان را جای دیگری حل کنید.

Deleted Scene: I Love U



یکی از فانتزی‌هایم این است که کاش زمان زیر و زبر می‌شد و همفری بوگارت در فیلمی از من بازی می‌کرد و این دیالوگ را در دهانش می‌گذاشتم تا او که اسمش مارک است خطاب به زن فیلم یعنی سیلویا بگوید (آخرین جمله را بوگی در حالی می‌گوید که پکی به سیگار می‌زند).

Mark: I love u

Sylvia: I love u too

Mark: I love u three

Sylvia: I love u four

Mark: for what?

عصبانی شو و از این عصبانیت بمیر



زمان انتخابات ریاست جمهوری پیش‌بینی کرده بودم که در صورت بر سر کار آمدن یک رویکرد اصلاح طلبانه (بخوانید اعتدالی) بار دیگر شاهد حضور هیجان‌زده و مشعوف گروه‌های فشار خواهیم بود. تجربه‌ی اخیر جشنواره فیلم فجر نشان داد که خیلی زود این پیش‌بینی محقق شده است. جنجال‌سازی بی‌مورد با **قصه‌های** رخشان بنی‌اعتماد شروع شد که بنده حقیر هرچه گشتم نشانی از فتنه‌جویی در آن ندیدم. فیلم را دوست نداشتم و با آن ارتباط برقرار نکردم اما متوجه نشدم که چرا بلافاصله فشارندگان به رهبری «فارس» فریاد وااسلاما سر داده‌اند. همان شب برنامه **هفت** میزبان نماینده‌ای از «فارس» بود که هیچ درکی از هنر و به‌خصوص سینما نداشت و اتفاقاً همین شد که بسیاری از منتقدان قید حضور در آن برنامه را زدند و بعضی از آن‌ها در گفت‌وگوهای خودمانی همین قضیه را نشان وادادگی زودهنگام برنامه **هفت** می‌دانستند و حضور در آن برنامه را مایه‌ی بی‌آبرویی.. **قصه‌ها** فقر و نکبت موجود در بخشی از جامعه (که قربانش بروم اصلاً بخش کمی نیست) را نشان می‌داد و فساد موجود در سیستم اداری را، به‌علاوه‌ی دل‌مشغولی‌های شخصی فیلم‌ساز درباره‌ی شخصیت‌های فیلم‌های قبلی‌اش. این چه ربطی به فتنه دارد؟

در آخرین روزها نمایش **عصبانی نیستم** رضا درمیشیان در سینمای رسانه‌ها (برج میلاد) با جابه‌جایی ناگهانی از ساعت ۱۶ به ۱۰ صبح منتقل شد تا جلوی تنش و آشوبی که فشارندگان وعده‌اش را داده بودند گرفته شود. فیلم را دیدم و به گمانم از هر حیث فیلم درخشانی بود. **بغض** درمیشیان را اصلاً دوست نداشتم و آن را متظاهرانه و خام می‌دانستم اما این بار او توانسته بود رنجوری و عصبیت قهرمان قصه‌اش را با میزانسن و تدوینی متناسب به تصویر بکشد و جلوه‌های تنش‌آلود فیلم به هیچ‌وجه از قرارداد متن بیرون نمی‌زد. باز هم متوجه نشدم این فیلم چه ربطی به فتنه‌جویی دارد. در هر حال فیلم **قصه** یک دانشجوی ستاره‌دار است که مثل بسیاری از جوان‌های دیگر درگیر بدبختی‌های اقتصادی است و همین نداری چنان فلجش کرده که نمی‌تواند

قدم از قدم بردارد (مثل بسیاری از جوان‌های سرزمین مقدس ایران) و حتی به وصال دختر محبوبش برسد. شمار دانشجویان ستاره‌دار در سال‌های اخیر چنان بالا و قابل‌توجه بوده که در مناظره‌های انتخابات ریاست‌جمهوری، نامزدها بارها و بارها به آن پرداختند و تقریباً همه وعده دادند که باید به این داستان نامبارک و ناگوار فیصله داد و به سمت آشتی و مودت گام برداشت. فیلم یکی از آن ستاره‌دارهای بی‌ستاره را نشان‌مان می‌دهد و فارغ از این هم، درد و بلای چیره بر زندگی این جوان، قصه‌ی آشنای بسیاری از ما جوان‌هاست که هرچه می‌دویم نمی‌رسیم و آخرش سبب سرخ (از محبوب بگیر تا موقعیت‌های اجتماعی و شغلی و...) گیر شغال بدسگال می‌افتد. کجای این قصه ربطی به فتنه دارد؟ رییس‌جمهور قبلی از سوی همه گروه‌های سیاسی متهم به دروغ‌گویی و نارواگویی شده است و فیلم همین وعده‌ها و حرف‌های توخالی را دو بار‌های لایت می‌کند. چه‌گونه است که در زمان انتخابات و پس از آن حتی تا امروز همه‌ی اصول‌گرایان از رییس‌جمهور قبلی برائت جست‌اند و سعی می‌کنند هرگونه علقه و علاقه به حضرت ایشان را انکار کنند اما وقتی کارگردانی یکی دو مورد از حرف‌های بی‌پشتوانه و نسنجیده‌ی همان جناب را که باعث بخش مهمی از بدبختی‌های امروزمان است (که قربانش بروم کم هم نیست) در فیلمش می‌آورد حامی فتنه می‌شود؟ اگر فراموش نکرده باشم ماجرای فتنه معطوف بود به ادعای تقلب در انتخابات و آشوب‌های پیامد آن. کجای **عصبانی نیستم** ربطی به انتخابات و حواشی آن دارد؟ نکند تعریف فتنه عوض شده و دوباره جناب پدیده‌ هزاره‌ سوم محبوب‌القلوب شده و هرکس از او کم‌ترین خرده‌ای بگیرد عین نجاست و معاند و فتنه‌جوست! جمع کنید این هوچی‌گری را. نکند تازگی به این نتیجه رسیده‌اید که جوان‌هایی که در کهریزک کشته شدند و خود حکومت آن رخداد دردناک را بارها محکوم کرده پست‌تر از سگ بوده‌اند و حتی یاد کردن از آن‌ها معادل فتنه‌جویی و معاندت است؟

این‌ها همه بهانه است. امسال اولین دوره‌ی برگزاری جشنواره در دولت جدید بود و فشارندگان هنوز هم‌پستگی و یک‌دلی لازم برای فشار دادن را پیدا نکرده بودند. از سال آینده اوضاع به‌یقین بدتر خواهد شد. دوستان ارشاد هم به‌خوبی نشان داده‌اند که با هر تشری می‌روند جا. اصلاً فتنه و این‌ها، بهانه است؛ بهانه‌ای جانانه برای به هم ریختن کافه و تخلیه هیجانانگیز فشاری. این نمایش وامصیبتا تازه شروع شده و عین چهار سال دولت روحانی با قوت تمام ادامه خواهد داشت.



خبر مرگ فیلیپ سیمور هافمن برای من غم‌انگیز بود؛ فقط به یک دلیل: از تماشای بازی تماشایی دیگری از او از این پس محروم خواهم بود. سینما یکی از بهترین بازیگرانش را از دست داد و من یکی از معدود دلخوشی‌هایم در هالیوود کم‌مایه را. برای منی که سینما را محصول نویسنده و کارگردان می‌دانم و بازیگر را زیاد جدی نمی‌گیرم در این سال‌ها فقط چند بازیگر هالیوود دلیل کافی برای رفتن به سروقت فیلم‌های امروز و دیروزشان بوده‌اند یکی همین جناب بود و دیگر کوین بیکن و ویلم دفو و مایکل شانون.

باز هم یک هنرمند بزرگ آوردوز کرد و رفت. این نکته کمی آسوده‌خاطر می‌کند که لااقل طرف، کمی پیش از لحظه‌ی مرگ (وقوع فتق چادرینه) احتمالاً حال خوشی داشته. دست کم آرزو می‌کنم این‌طور بوده باشد. آمین.

من منتظرم

مادر بزرگ خدایا مرمز م یادم داده بود در قنوت بخوانم: «ربنا اجعل عواقب امورنا خیرا» و می‌گفت این بهترین دعای دنیاست. و زندگی‌ها رفت تا دریابم چه نیک می‌گفت آن حکیم مکتب‌نرفته. پیرها بر لزوم عاقبت‌به‌خیری تأکید بسیار دارند و در دعاهای خیرشان بارها به این موضوع برمی‌خوریم. آدمیزاد تمایلی طبیعی به غرق شدن در شرایط اکنون دارد و تصور آینده برایش دشوار است. از همین روست که فقط اندک انسان‌هایی به دوراندیشی متصف می‌شوند. بقیه گویی جز جلوی پای‌شان یا امتداد نوک دماغ‌شان را نمی‌بینند. احتمالاً راز رستگاری انسان جز سحرخیزی، بهره بردن از اندکی دوراندیشی است.

آدم‌های بی‌اعتقاد موجودات بسیار خطرناکی هستند مضاف بر آن‌که دوراندیش هم نباشند. بی‌اعتقادی یعنی صدور مجوز هر جنایت و خطا، بدون اعتقاد به بازگشت امور. مرادم از اعتقاد، باور داشتن به دین و مذهب نیست، بلکه باور داشتن به چیزی فراتر از مناسبات فیزیکی و مادی محض است. اخلاق به آن شکل که در مدنیت تدوین شده، بر پایه تشویق و تنبیه در قبال انجام یا انکار قانون‌های مورد توافق انسان‌ها شکل می‌گیرد. چنین اخلاقی در معرض خطری هولناک قرار دارد: اگر من بی‌اعتقاد مطمئن باشم که در قبال فلان امر، مورد مؤاخذه‌ی قانون قرار نمی‌گیرم مجاز به انجام آن هستم چون از سد قانون که بگذرم دیگر بازگشت و عقوبتی در کار نیست. به همین دلیل است که آدم‌های بی‌اعتقاد موجودات بسیار خطرناکی هستند مضاف بر آن‌که دوراندیش هم نباشند؛ یعنی از ماهیت بازگشت امور در عالم هستی غافل باشند.

داستایفسکی چه گران و نغز گفت: در جهانی که خدایی در آن نباشد همه چیز مجاز است. و پیرامون ما پر است از آدم‌های بی‌اعتقاد. خدای داستایفسکی، خدای تقلیل‌یافته‌ی مذهب نیست؛ پدیده‌ای موهوم که قابل‌درک نیست ولی برای رستگاری باید به او سرسپرد. خدا همان اراده و حکمت جاری در هستی است که هیچ خیری را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و هیچ شری را. همین جاست که دوراندیشی و عاقبت‌به‌خیری اهمیتی بنیادین پیدا می‌کند. بسیاری را سال‌ها مشغول جنایت دیده‌ایم و روزگار برقراری‌شان را جاودانه فرض کرده‌ایم. دلیلش این بوده که به فرجام بد شر بر پایه حکمت هستی باور نداشته‌ایم.

ما قوانین رانندگی را رعایت می‌کنیم تا تصادف نکنیم و زیان نبینیم یا جریمه نشویم. فاجعه این‌جاست: اگر مطمئن باشیم که ماشین‌مان ضدضربه است و می‌توانیم بی‌کم‌ترین خدشه‌ای همه چیز را له و لورده کنیم و در ضمن کسی هم بازخواست‌مان نکند، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر به اصالت امر اخلاقی باور نداشته باشیم و صرفاً عضوی شریف از مدنیت باشیم، در چنین شرایطی خونسردانه دست به جنایت خواهیم زد.

دین باوران منتظر منجی آخرالزمان اند و معتقدان به حکمت هستی، منتظر بازگشت امور. فرقی ندارد. انتظار به این معنا دل پذیرترین دل مشغولی آدمیزاد است و روان را از پلشتی زندگی در این دنیای جنایت بار پاک می کند. من هم چنان منتظر خواهم ماند.

مرگ مارکز

انگار اگر من هم مثل هزاران هزار نفر دیگر ننویسم که «مارکز هم مرد» چیزی را جایی گم کرده‌ام. بله مارکز هم مرد. از وقتی آلزایمر گرفت مرده بود. همه می‌میریم؛ با یا بدون آلزایمر. فراموشی، مرگ است و مرگ، فراموشی. غم‌انگیز است. نه؟

ارادت من به مارکز بر همه پوشیده است جز خودم. در یکی از داستان‌های «کابوس‌های فرامدرن» با اشاره‌ی سر بسته به نام یکی از مجموعه داستان‌های آن فقید سعید که خواندنش در نوجوانی زیر و زبرم کرد چنین نوشته‌ام: «... و حسرت می‌خوری که ای کاش خواب‌های عجیب و غریبیت را صبح به صبح می‌نوشتی، که اگر می‌نوشتی حالا رمانی با جریان سیال ذهن می‌شد یا دست کم می‌شد ده دوازده تا داستان سرگردان از تویش در بیاوری». (بچه‌های قصرالدشت بخوانند)

با مرگ جسمانی هر آفریدگار ادبی و هنری، حتی اگر مرگ آفرینندگی‌اش مدت‌ها پیش رخ داده باشد، ته دلم خالی می‌شود. شاید تبعیض‌آمیز و ناپسند باشد اما مرگ آفریدگار با مرگ آدم معمولی تفاوت دارد. از این حیث آدم‌ها مطلقاً برابر نیستند.

پایان‌های بسته، قهرمانان شاد

اگر پی‌گیر اخبار سینمایی بوده باشید حتماً به این خبر عجیب در روزهای پایانی سال ۹۲ برخورد کرده‌اید که «نداشتن پایان باز»، «داشتن قهرمان» و «قصه‌گو بودن» به عنوان اولویت‌های صدور پروانه ساخت فیلم‌های سینمایی در سال ۹۳ اعلام شدند. این علاوه بر شرط «امیدوارانه بودن» فیلم‌هاست که پیش‌تر رییس‌جمهور محترم هم در سخنانش بر آن تأکید کرده بود. در چند ماه گذشته به شکلی هم‌سو و هماهنگ، در تنها برنامه‌ی تلویزیونی مثلاً تحلیلی سینمای ایران یعنی هفت هم بارها بر لزوم طرد فیلم‌های تلخ و رو آوردن به سپیدنمایی و تزریق امیدواری تأکید شده است. به نظر می‌رسد عزمی جدی برای تحقق طنزآلود ترانه‌ی تاریخی حمید طالب‌زاده (همه‌چی آرومه، من چقد خوش‌حالم) وجود دارد؛ ترانه‌ای که در غم‌انگیزترین روزها (وقتی جان آدمی را از هر سوی منازعه بهایی بیش‌تر از برگ درختان نبود) در کارکردی پارادوکسیکال برای همیشه ماندگار شد و هم‌چون پوزخندی بی‌رحم بر زخم خاطره‌ها مان نشست.

من در چارچوب یک نظام به‌شدت ایدئولوژیک و هنرنشناس هیچ ایرادی در پافشاری مسئولان بر سپیدنمایی و تحمیل امید دروغین نمی‌بینم. این وظیفه‌ی ذاتی آن‌هاست و جز این انتظاری نیست. اما توقع دارم تحلیل‌گران و منتقدانی که سینما را هنوز هم به چشم یک هنر ناب و تأثیرگذار می‌بینند و از پیچیدگی‌های درام و درام‌نویسی باخبرند در برابر چنین تحمیل ناهنرمندان‌های باب بحث تئوریک را بگشایند و فرجام ناگوار هنر فرمایشی و دستوری را گوشزد کنند. سینما مانند هر رسانه یا هنر دیگری، به شکل ذاتی دربرگیرنده‌ی تنوع نگرش و بینش است و گوناگونی بروندادش فارغ از هر دستور و فرمایشی هم به دست می‌آید. شادی و اندوه و امید و یأس عناصر اساسی شکل‌گیری درام هستند. حذف تراژدی از هنرهای نمایشی، پیکار با اصل و اساس درام‌نویسی است. آن‌ها که کورکورانه با این دستور هم‌آوا می‌شوند بنیادی‌ترین کارکرد تراژدی یعنی تطهیر و پالایش روان آدمیزاد را نادیده می‌گیرند. تراژدی همیشه اثری مانا‌تر و ژرف‌تر بر روان آدمیزاد می‌گذارد و نتیجه‌اش دقیقاً عکس محتوایش است یعنی از دل ویرانی و اندوه، حکمت و عبرتی شیرین به مخاطب هدیه می‌دهد. چرا تحلیلگر روشنفکر این سرزمین در برابر این ابلاغ غم‌انگیز سکوت کرده است؟

اما می‌خواهم این بحث را به یک پله بالاتر هل بدهم. گیرم که همه از سر ناچاری به تسلط و قدرت نگاه ایدئولوژیک به هنر سر سپرده‌ایم و موظفیم جز بر طبل امید و شادمانی نکوبیم؛ یعنی متعهدیم که محتوای متون مان را بر اساس خواست مسئولان تنظیم کنیم. باشد. اما چه شده که در غریب‌ترین و نادرست‌ترین حکم تمام تاریخ هنر ایران، مسئولان به خود اجازه‌ی دخالت در فرم و ساختار متن را هم داده‌اند؟ دستور این است: به قصه‌گویی کلاسیک رو بیاورید. قهرمان کلاسیک بسازید. و قصه را تا آخرین لحظه‌ی خوش‌بختی و کامیابی تحمیلی قهرمانان به تصویر بکشید. بر ماست که برگردیم به قصه‌های شهرزاد: شاهزاده و دخترک به عقد هم درآمدند و هفت شب و هفت روز مراسم پایکوبی برگزار کردند و تا سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند، و هفده بچه‌ی قد و نیم‌قد به دنیا آوردند یکی از دیگری زیباتر و خوش‌بخت‌تر (تأکید بر افزایش فرزند

البته بسیار مهم است). اگرچه ندارم که بگویم **گنج قارون** مناسب‌ترین معادل تصویری چنین سینمای مطلوبی است؛ هم قصه‌اش هزارویک‌شبی است، هم قهرمان دارد بلندبالا و یکه‌بزن، و هم تا نمایش فرجام اباطیل لحظه‌ای پا پس نمی‌کشد. مبارک‌مان باشد. برمی‌گردیم گل‌نسترن بچینیم... .

بعید است در مورد اخیر، یعنی دخالت در فرم و ساختار، (ابایی ندارم بگویم که من برخلاف غالب تحلیل‌گران و نظریه‌پردازان، فرم و محتوا را در بسیاری از موارد، و نه همیشه، به‌آسانی قابل تفکیک می‌دانم) بحث نظری هم بتواند تأثیری بر مصدر فرمایش بگذارد. واقعیت این است که صادرکننده‌ی چنین سخنانی، بی‌رحمانه با اشتباهی تاریخی هنر را به بیل‌زنی و جاروکشی فروکاسته است و کوتاه آمدنش از این دخالت غریب، بلندنظری و جوانمردی قابل‌توجهی می‌طلبد؛ چیزی در مایه‌های پوزش‌خواهی بابت حرفی نسنجیده. کاری از من بر نمی‌آید جز آرزوی وجود اندکی بلندنظری و جوانمردی که این حکم منطقاً باطل را بطلانی قانونی دهد و از ادامه‌ی اهانت به ساحت هنر دست بردارد. هنوز هم دیر نیست.

بد نیست همان منتقدانی که با سخنانی نسنجیده در خصوص تأکید بر هم‌شکل شدن فیلم‌ها به لحاظ ساختار قصه‌گویی و قهرمان‌پردازی به عنوان تنها راه فروش فیلم‌ها در سینمای ایران، مسئولان را به ورطه‌ی این خطای تاریخی سوق داده‌اند، پیش از همه به تصحیح و تشریح نگاه خود بپردازند و نگذارند لکه‌ی ننگ انگیزش توتالیتریسم مطلق فرهنگی برای همیشه بر پیشانی‌شان بماند. حتی حالا هم کمی دیر شده. کاش دست‌کم ما همین ایران (با همه‌ی ویژگی‌هایش) بمانیم و از اقتدا به کره شمالی و کوبا و عربستان و ونزوئلا و... پرهیز کنیم. سینمای سالم حاصل هم‌نشینی کم‌دی و تراژدی، فیلم آرام و اکشن، عاشقانه و قاتلانه، دوستی و نامردی و... با پایان‌بندی کلاسیک و مدرن و... است. همه این را می‌دانند.

چرا فوتبال برای ایران مهم است؟

رقم دستمزد بازیکنان فوتبال در ایران برای اغلب ایرانی‌ها دور از ذهن و سرسام‌آور است مضاف بر این که اکثریت غالب فوتبالیست‌های ایرانی انسان‌هایی کم‌فرهنگ و بی‌سواد و بی‌تربیت هستند که در هیچ شغل آبرومندی حتی نمی‌شود تصورشان کرد. از صحبت کردن عاجزند و در عین میلیاردی بودن تیپ و پوشش‌شان شبیه رحمت خروس‌باز سریال پایتخت است؛ با کت و شلوار براق یا اکلیلی یا منجق‌دوزی شده و... و خلاصه این که صحبت و هیبت‌شان زار می‌زند که از کدام پایگاه نازل اجتماعی برآمده‌اند. بدیهی است این وضعیت برای هر انسانی که اندک عقلی در سر و غروری در نهاد دارد غیرقابل تحمل است و مایه‌ی آزار. اما آیا این می‌تواند دلیلی بر مذمت کلیت پدیده‌ی اجتماعی مهمی مثل فوتبال باشد؟ جواب گروهی از روشنفکران «بله» ای قاطعانه است اما من این طرز تلقی را حقارت‌آمیز و بیش‌تر از روی حسادت می‌دانم.

به گمانم در شرایط کنونی، هر جامعه‌ای برای برخورداری از سلامت روانی باید به پدیده/ صنعت‌هایی مثل ورزش حرفه‌ای، سینما، موسیقی و... به عنوان ضروریات زندگی نگاه کند. در کشوری عقب‌افتاده مثل ایران به دلایلی آشکار، سرگرمی و خوش‌گذرانی با موانعی جدی روبه‌روست و بی‌هیچ تردیدی فقدان خوش‌گذرانی به دلیل محدودیت‌های شدید اجتماعی یکی از مهم‌ترین علل آسیب‌های روانی روزافزون است. اگر از جمله کسانی هستید که هم‌نوا با تریبون‌های دروغگوی رسمی، وجود و وفور وحشتناک آسیب‌های روانی را منکر می‌شوید و ایران را کشوری سرزنده و بانشاط می‌دانید، حرف تازه‌ای برای‌تان ندارم اما اگر با نیم‌نگاهی به دور و بر خودتان تنش و خشونت یا افسردگی و خمودگی بیمارگون بسیاری از ساکنان این سرزمین را به چشم می‌بینید شاید بتوانید درک کنید که در ممنوعیت شادی و طرب جسمانی و روانی به بهانه‌ی درافتادن به گناه، پدیده‌ی مهیج و انرژی‌زای فوتبال چه آلترناتیو مهم و تعیین‌کننده‌ای برای سلامت روانی بسیاری از جوانان است.

خشونت و فحاشی در ورزشگاه‌ها بی‌تردید نشان‌گر فقر فرهنگی است اما یک مقایسه‌ی منصفانه میان وضعیت امروز و چند سال قبل ما را به این نتیجه خواهد رساند که اوباشگری (هولیگانیسم) در میان تماشاگران روندی نزولی داشته و واقعا اوضاع بهتر از قبل شده است. برنامه‌ی پرطرفدار **نود** (با همه‌ی کاستی‌هایش) توانسته یک‌تنه تأثیری شگرف بر علاقه‌مندان به فوتبال بگذارد و با بزرگ‌نمایی و حتی تمسخر رفتارهای بدوی برخی از تماشاگران تیم‌های خاص، جوی ایجاد کند که خود آن‌ها از رفتارشان شرم کنند و کم‌تر مزخرف بگویند و وحشی‌گری کنند. فحاشی ناموسی هرچند هنوز هم بروز دارد اما نسبت به گذشته بسیار کم‌تر شده و شعارها و دشنام‌های متمدانه‌تری ابداع شده‌اند که گاه همان منظور ناموسی را می‌رسانند اما عاری از واژه‌های رکیک و پلشت هستند. خلاصه این که به عنوان یک ناظر همیشگی و پی‌گیر فوتبال ایران، وضعیت فرهنگی ورزشگاه‌ها را امیدوارکننده و رو به بهتر شدن می‌بینم.

در سال‌های نقدنویسی، بارها با همکارانی برخورد داشتم که نظرشان نسبت به بازیگران سینما (چه خوب‌ها و چه بازیگران ضعیف) منفی بود و در بحث‌های خودمانی حسابی از خجالت‌شان درمی‌آمدند فقط به این دلیل که درآمد بالای آن‌ها در یک سال را معادل درآمد ده یا بیست یا حتی سی سال از کار نوشتن می‌دیدند و همین به شدت آزارشان می‌داد. گمان نمی‌کنم در ایالات متحده هم شمار کسانی که فکر می‌کنند تا یک روز هرگز بچه‌مزلفی بیش نبوده و درآمد چشم‌گیرش در طول سال‌های بازیگری، مایه‌ی خشم و عصبانیت‌شان بوده، کم باشد. احتمالاً کسانی هم پیدا می‌شوند که خودشان را خوش‌تیپ‌تر و خوش‌اندام‌تر یا هنرمندتر از فلان بازیگر یا خواننده بدانند و همین مایه‌ی عذاب الیم‌شان باشد که چرا او آری و من نه؟ این واکنش طبیعی مردمان طبقه متوسط و فرودست به ستاره‌ها و ابرستاره‌های جامعه‌ی سرمایه‌سالار است. در ایران اسلامی به‌رغم همه‌ی شعارهای جان‌گداز در مذمت سرمایه‌داری، اگر رانت‌خواران بزرگ درون نظام را کنار بگذاریم، فوتبال و سینما قلمرو جولان دیوانه‌وار سرمایه‌سالاری افسارگسیخته و بیمارگونه‌اند آن هم نه مبتنی بر بخش خصوصی بلکه سرمایه‌داری مبتنی بر دولت و حکومت؛ البته آگاهانه و کاملاً حساب‌شده. حکومت‌گردانان ایرانی به صرافت دریافته‌اند که در بندوبست‌های جامعه‌ی اسلامی، وقتی حتی موسیقی و متعلقات موزون و ناموزونش به دلایل شرعی مجال مانور چندانی ندارند، فوتبال و سینما سوپاپ اطمینان‌هایی برای انفجار افسردگی و بدحالی مردم هستند. به دلایل عقیدتی و امنیتی امکان ورود سرمایه‌گذاران بخش خصوصی (اگر چنین کسانی اساساً وجود خارجی داشته باشند) به ورزش و سینما وجود ندارد و همان‌هایی هم که به عنوان بخش خصوصی فعالیت می‌کنند در واقع نیروهای سابق حکومتی‌اند که یا بازنشسته شده‌اند یا حکم تغییر مأموریت گرفته‌اند تا پول دولت را در فوتبال و سینما مدیریت کنند. این که برای سینما و فوتبال ایران بازگشت سرمایه اهمیت چندانی ندارد یکی به این دلیل است که اهداف استراتژیک مهم‌تری مد نظر است و برقراری آرامش و تکاپوی هرچند کم‌زور در جامعه اولویت دارد. این هزینه‌ای است که کارگردانان امور، با دل و جان حاضرند بپردازند تا اندکی از رخوت و ایستایی جامعه بکاهند.

شاید این تفسیر برای آن‌ها که در موضع اپوزیسیون هستند (یا خودشان را در این موضع می‌بینند) حجتی قاطع برای تحریم پدیده‌هایی مثل سینما و فوتبال باشد. اما برای شهروندی چون نگارنده که داعیه‌ی مبارزه ندارد و واقع‌بینانه شرایط را می‌سنجد و ترجیح می‌دهد فرصت اندک باقیمانده‌ی عمر خویش را صرف برقراری یک زندگی آرام کند همین نمادهای سرمایه‌داری دولتی، الزامات یک زندگی حداقلی در در یک جامعه‌ی مدنی نیم‌بند به شمار می‌آیند و نیک بر این باورم که امروز هر تغییر و تحولی صرفاً از دل تدریج و تکامل رخ خواهد داد نه قهر و اعتصاب و انقلاب. تحریم همین حداقل‌ها، نتیجه‌ای جز ناگوارتر شدن شرایط برای زندگی خودمان ندارد. من هم به‌خوبی می‌دانم که فلان فوتبالیست یا بازیگر را به گاری هم نمی‌شود بست چه رسد به این که سالی چند صد میلیون درآمد داشته باشد، اما بیش‌تر از آن، به فکر اندک فرصت‌های سرگرمی و خوش‌گذرانی خودم هستم و اگر گاهی درنگ بر این شرایط عصبانی‌ام کند به‌سرعت به این استدلال رو می‌آورم که شمار چنین بختیاران بزبیری، در قیاس با اکثریت قاطع و غالب جامعه تقریباً صفر است. می‌شود این پول‌اندوزان

بی‌لیاقت یا کم‌لیاقت را به چشم ابژه‌هایی برای لذت بردن خودمان ببینیم و کم‌تر حرص بخوریم و اگر فارغ از بی‌هنری‌شان از ریخت و قیافه‌شان هم هیچ لذت نمی‌بریم (مثال ملموسش برای آقایان یک فوتبالیست یا بازیگر مرد مزخرف سگ‌سبیل یا مزلف است که هنر «بازی»‌گری هم ندارد. مثال ملموسش برای خانم‌ها را نمی‌توانم حدس بزنم چون آن‌ها پیچیده‌تر فکر می‌کنند و گاهی زمختی و زشتی مردان برای‌شان عین عیش است و درباره‌ی واکنش به زشتی و زیبایی هم‌جنس‌های‌شان هم به‌شدت غیرقابل‌پیش‌بینی‌اند) به بزرگواری خودمان بیخشیاییم و نادیده‌شان بگیریم.

بله، فوتبال حتی با همین وضعیت کنونی‌اش در ایران یکی از مهم‌ترین سرگرمی‌ها و ابزار کارآمدی برای فرار از رخوت و به راه انداختن هیجان است. کرکری خواندن هم که از نگاه روشنفکران اخوتفی نشانه‌ای از عقب‌افتادگی است، کنشی آگاهانه برای لذت‌جویی و هیجان‌زایی است. شاید کسانی هیچ علاقه‌ای به ورزش یا سینما نداشته باشند و مثلا کتاب‌خوانی یا موسیقی یا ماهی‌گیری یا چکش‌کاری و... را به این‌ها ترجیح بدهند. حساب این گروه که قطعا شمارشان در همه‌ی کشورها بسیار کم‌تر از علاقه‌مندان به سینما و ورزش است جدا. این نوشته را با آن‌ها کاری نیست.

خروج از «اجتماع» به مثابه یک کنش ناب

آدمیزاد کاری را که نخواهد انجام نمی‌دهد. اگر کسی مدام تکرار کند که نمی‌خواهد دست به فلان کار بزند معنی بی‌رحمانه‌اش این است که همیشه در فکر و در معرض «آن کار» است؛ نه فقط یعنی احتمال دارد آن کار را بکند بلکه احتمالاً آن کار را کرده یا اگر فرصتش دست بدهد خواهد کرد. به همین ترتیب آدمیزاد اگر به چیزی اعتقاد نداشته باشد یا برای آن چیز اهمیتی قائل نباشد کم‌ترین دلیلی برای بیان نظرش درباره‌ی آن «چیز» ندارد؛ آن هم وقتی درباره‌ی آن مورد پرسش واقع نشده باشد. مورد جذاب خداناباوران، کامل‌ترین مثال در این باب است. کسی که با ادعای آتئیسم مدام بر ناباوری‌اش به وجود چیزی به نام خدا (یا هر معادل واژگانی دیگرش) اصرار می‌ورزد عمیقاً درگیر مسأله‌ی چیزی به نام خدا (یا هر معادل واژگانی دیگرش) است. به بیان ساده خدا (یا هر معادل واژگانی دیگرش) مثل استخوانی در گلوی چنین آدمی است و هر دم او را می‌آزارد.

من اگر بخواهم کاری بکنم آن کار را می‌کنم ولی اگر مدام با اشتیاق درباره‌اش حرف بزنم و تلاشم بر این باشد که دیگران را از انجام آن کار باخبر کنم احتمالاً تمام انرژی‌ام معطوف به آن کار نخواهد بود و از همین زاویه به کارم ضربه خواهد خورد. در واقع، شکافی میان احتمال موفقیت یک کنش خالص و تلاش فرد کنش‌گر برای جلب نگاه و توجه دیگران وجود دارد. گذر از این شکاف در محدوده‌ی زندگی اجتماعی تقریباً برای اکثریت انسان‌ها ناممکن است و اساساً لزومی هم ندارد. شیوه‌ی سقوط این است: من این کار را می‌کنم تا سودی به دست بیاورم (لذت روانی یا پول) و به پشتوانه‌ی تأثیرات انجام آن کار یا به پشتوانه‌ی سود حاصل از آن کار با تحسین یا تشویق یا حتی حسد دیگران روبه‌رو شوم. ناچارم تأکید کنم که زاویه‌ی نگاه این نوشته اصلاً اخلاقی و موعظه‌گرانه نیست بلکه به یک معنا (عرف و عقل اجتماعی) به شدت ضد اخلاقی و علیه مواعظ است. شیوه‌ی صعود این است: شکل دادن به یک کنش بدون در نظر گرفتن نگاه‌های ناظر بر آن؛ یعنی حذف اشتیاق برای تحسین یا تشویق شدن. چنین شیوه‌ای مترادف با دو معناست: نخست رهایی از وابستگی به واکنش دیگران و محروم شدن از لذت خودنمایی و تن دادن به نوعی ریاضت روانی. و دوم انقطاع از پویش و هم‌بستگی اجتماعی به معنای دقیقاً دروغین آن. شاید از این روست که راه‌برندگان رخدادهای ناب و سرنوشت‌ساز، اغلب به‌درستی به دل‌زدگی و فقدان سرخوشی و تلاش برای انزوای خود ساخته متهم می‌شوند.

دونده‌ای را در نظر بگیرید که ارتباطش با اطرافش قطع است و توجهی به پیش و پس خود ندارد. او دچار وظیفه‌ی دویدن است. نه می‌داند (و نه می‌خواهد بداند) که چند نفر پشت سر او در حال دویدن‌اند و نه می‌داند (و نه می‌خواهد بداند) که چند نفر جلوتر از او در حال دویدن‌اند. او می‌دود چون بطالت دویدن را بر بطالت چمباتمه زدن در انتظار مرگی محتوم ترجیح داده است. دیگران می‌دوند تا برنده شوند اما او وجود دارد تا بدود و در هر حال برنده است چون هرگز چیزی برای بردن نداشته که بخواهد ببازد.

شاید از این روست که اغلب، انسان‌های منزوی و ناسرخوش، رخدادهای بزرگ را شکل می‌دهند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که در خط انزوا بدونند؛ از باریکه‌های میان عابری که تن به تن می‌زنند (دست به دست، گوشت به گوشت، لب به لب، چشم به چشم) و در جست‌وجوی سرخوشی‌های بدیهی‌شان هستند. ناسرخوش‌ها خودشان هم می‌دانند که سرخوشی اکثریت انسان‌ها، چه موهبت بزرگی برای محقق شدن مفهوم انزوا برای یک اقلیت بسیار کوچک است.

زندگی اجتماعی امروز به یمن انباشتگی تماس جسمانی و الکترونیک، هرچه بیش‌تر منادی به اشتراک گذاشتن سرخوشی و هم‌بستگی انسانی است آن هم فارغ از رنگ و جنسیت و نژاد؛ با تکیه بر حقوق بشر. اما پرسش بی‌رحمانه این است: چرا به رغم این همه هم‌بستگی، دستاورد بشر چیزی جز تباهی و افتراق روزافزون نیست؟ چرا همه‌ی ابزارهای ارتباطی حاصلی جز تنهاتر شدن انسان‌ها و دل‌زدگی آن‌ها از نقاب‌های زیبای خودشان نداشته‌اند؟ چرا ارتباط مجازی آمیختگی عمیقی با ناامنی و ناپرهیزکاری دارد؟

چرا پویش‌های مدنی هرگز به آرمان‌های مطلوب‌شان ختم نمی‌شوند؟ مثلاً چرا مبارزه‌ی طبقه‌ی متوسط روشنفکر با مردسالاری، به جای برقراری موازنه، حاصلی جز اختگی مرد و محروم شدن زن از لذت غیرقابل‌وصف نرینگی ندارد؟ آیا وفور چشم‌گیر هرزه‌نگاری‌هایی که در آن‌ها یک سیاه‌پوست بد بدن و چغر، نیاز یک زن مرفه ترگل را در پیشگاه چشمان بی‌رمق شوهرش برطرف می‌کند دستاورد غیرمنتظره‌ی مبارزه با مردسالاری نیست؟ و آیا برخلاف تسلط ابلهانه‌ای که از این منظر به سیاه‌پوست اعطا می‌شود، او دقیقاً یک برده‌ی پسامدرن نیست که مفعول امر است و کارکرد انسانی‌اش به ارضای نیاز روشنفکران اخته و آخته فروکاسته شده است؟ و عجیب نیست که بشر مفاهیم ارباب و برده را به چنین شکل دور از انتظاری بازتولید می‌کند؟

زندگی اجتماعی، دقیقاً به دلیل بیش‌نمایی همه چیز و دسترسی‌پذیری افراطی انسان‌ها، به جای شکل دادن به اتویایی به نام دهکده‌ی جهانی، زمینه‌های سونامی دل‌زدگی عظیم اکثریت انسان‌ها را فراهم می‌کند که ماهیتاً با دل‌زدگی فیلسوفانه‌ی اقلیتی ناچیز تفاوت دارد. از ابعاد فاجعه‌ی در حال وقوع دل‌زدگی اکثریت (توده‌های ذاتاً محتاج سرخوشی و تنوع) باید نوشت.

ج(چ)ایی برای خاموش کردن سیگار

سال‌هاست عادت دارم سیگار را توی ته‌مانده‌ی چای خاموش کنم. چند ساعت بعد لیوانی کنار لپ‌تاپ هست با چند ته سیگار و چایی که دیگر قهوه‌ای روشن نیست و به سبزی می‌زند. اگر یادم برود که می‌رود، فردا صبح مایعی متعفن و مسموم به جا می‌ماند که خوردنش کرگدن را هم خواهد کشت. پیش از این که حالت بدتر شود دعوت می‌کنم به یک جای خوب. فرض کن در یک کافی‌شاپ نشسته‌ای و آهنگ ملایمی هم در فضا منتشر است و سیگارت هم کونه کرده. سیگار را در ته‌مانده‌ی تیرامیسو خاموش می‌کنی و از استشمام عطر سوزش مختصر خامه و بیسکویت لذت می‌بری. اصلاً بیا بی‌خیال سیگار شویم. برویم به یک کوهستان مه‌گرفته. بدون همهمه‌ی سمج ماشین و موتور و خانه‌سازی! قطره‌های شبنم بر پوستت می‌نشیند و صدای زنگوله‌ی بزغاله‌ها گوشات را می‌نوازد. نی‌لیک چوپان در گوشه‌ی دیلمان می‌نوازد و سگ چوپان دور پایت می‌چرخد و به دنبال چیزی تن ترسیده‌ات را بو می‌کشد. پیش می‌روی و می‌رسی به یک دره‌ی عمیق لبریز از مه. مه مثل پشمک تا لبه‌های پرتگاه بالا آمده و نوک تیز صخره‌ها و تک‌درخت‌ها از دل آن به بیرون سرک کشیده است. جا دارد سیگاری بگیرانی و حظ تماشای این چشم‌انداز را دوچندان کنی. سیگار را با مه غلیظ هوا به ریه‌هایت می‌فرستی و خیلی زود سرت گیج می‌رود. مارمولکی کنار نشیمنگاهت ورجه ورجه می‌کند. یکی دو بار با پشت دستت پرتش می‌کنی آن طرف‌تر اما برمی‌گردد و انگار خوش دارد برود توی تنبانت. تعجب می‌کنی چون همیشه دیده‌ای که مارمولک از آدمیزاد فرار می‌کند. تکه سنگی برمی‌داری و با له کردن فرق سرش حضور مزاحمش را حذف می‌کنی. ناگهان به ذهنت می‌رسد که سیگارت را روی مغز ولوشده‌اش خاموش کنی. اما این خیلی بی‌رحمانه است. خلاف شئون‌ات اسلامی است. خلاف حقوق بشر است. ثالثاً این‌جا خانواده نشسته. برمی‌گرددی به دو سطر قبل و سنگ را می‌گذاری سر جایش. به شکلی کاملاً کلیشه‌ای فرق سرت را می‌خارانی. سیگارت را در لیوان چای نیم‌خورده خاموش می‌کنی و از خیر ادامه دادن این پست

سفرنامه‌ی خرمشهر: راهرو

من یک سال پس از انقلاب ۵۷ به دنیا آمدم و زمان شروع جنگ، درکی از زندگی نداشتیم چه رسد به جنگ. جنگ که تمام شد، باز هم سن و سالی نداشتیم که واقعیت رخدادها را آن‌چنان که هستند بشناسیم. اهل یکی از شهرهای شمال ایران بودم و خرمشهر و آبادان را فقط از کتاب جغرافیا و حرف‌ها و تصویرهای پراکنده در تلویزیون و رادیو به‌جا می‌آوردیم. سال‌ها گذشت تا بهانه‌ی سفری به آن قسمت از جنوب ایران فراهم شود. در نوجوانی به همراه خانواده به بندرعباس و قشم رفته بودم اما خوزستان ماند تا بعد از ازدواج که باجناقم اهل اهواز بود و فرصتی دست داد تا به آن قسمت از ایران برویم. باجناق در کار صادرات خرما بود و وضع و اوضاع بسیار پررونقی داشت. شبی پرسید «دوست دارید به خرمشهر و آبادان بروید؟» و پاسخ مثبت بود؛ چرا که نه. این شهرهای خیلی مشهور را ببینیم و بمیریم بهتر است یا نبینیم و...؟ گفت «ترتیبش را می‌دهم. فردا راننده شرکت ساعت شش صبح می‌آید این‌جا دنبال‌تان و می‌بردتان آبادان و خرمشهر و غروب من هم به شما ملحق می‌شوم و برمی‌گردیم.» خودش ساعت پنج صبح می‌رفت شادگان؛ که محل کارش بود.

نمی‌خواهم مفصل بنویسم. آبادان را به مصلحت دراماتیک، بی‌خیال می‌شوم و یک‌راست می‌روم سروقت خرمشهر. تصویر ذهن من این بود: شهری که در جنگ ویران شده و نماد مقاومت است. و بعد از جنگ هم در اولویت سازندگی قرار گرفته و حالا تناسب بیش‌تری با اسمش دارد. اما هرچه می‌دیدم جز خاک و خل نبود. انگار همین دیروز این‌جا جنگ بوده. اما شانزده‌هفته سالی از جنگ گذشته بود و دیدن این شهر با این وضعیت، اگر نه غم‌انگیز دست‌کم حیرت‌انگیز بود. نکند خاطره‌ام مثل بیش‌تر خاطره‌ها مسخ شده باشد و ذهنم اشتباه کند و وضعیت این‌قدر هم بد نبوده. اما صادقانه‌اش این است که حالا دقیقاً همین تصویر از خرمشهر در ذهنم است. خانه‌های آجری پراکنده، خیابان‌های خاکی یا آسفالت پر از خاک، حصیر به جای پرده، نخل‌های درب و داغان و... در یک کلام یک قاب زرد یا آجری از جمع پراکنده‌ی آدم‌ها در متنی از خاک تفتیده.

حالا کجای این خاک و خل را ببینیم؟ خواهرزنم که به همراه پسر بچه‌اش در این سفر همراه ماست می‌گوید برویم موزه جنگ. نمی‌توانم قسم بخورم که اسمش «موزه جنگ» بود. کلاً خاطره‌ام از هیچ چیز دقیق و بی‌خدشه نیست. ولی موزه جنگ عنوان خیلی پرتی نمی‌تواند باشد. جایی که رفتیم یک همچو جایی بود. ممکن است به جای جنگ، دفاع مقدس بوده باشد که حتماً عده‌ای بیش‌تر می‌پسندندش و تعریف بهتری است از آن اتفاق غم‌انگیز.

یک بعد از ظهر بود. در موزه بسته بود. خود موزه در یک محوطه بیرونی محصور بود و دورتادور این محوطه نرده بود. دروازه میله‌ای بود و می‌شد حیاط را دید. پرنده پر نمی‌زد. سکوت محض. از اذان ظهر هم گذشته بود گویا، و گرنه می‌شد این صحنه از خاطره را جذاب‌تر بازگو کرد. فکرش را بکن: ظهر بود و باد با صدای اذان در نخل‌های داغ خسته می‌پیچید. اما راستش این‌طوری نبود و ما هم منصرف شدیم و خواستیم برگردیم. اما هنوز سر

نچرخانده بودیم که پیرمردی از اتاقتی در گوشه‌ی حیاط بیرون خزید و به سمت در آمد؛ سیاه‌سوخته و خمیده. نگفت بسته است بروید. نگفت دیروقت است. پرسید: «برای بازدید از موزه اومدین؟» و بله را که گفتیم قفل و زنجیر پشت دروازه را باز کرد و رفتیم داخل. در موزه را باز کرد و کنتور برق را هم زد و ما را به داخل راهنمایی کرد. وارد که می‌شدی راه دوشاخه می‌شد: راست و چپ. دروغ چرا؟ یادم نیست کدامش را رفتیم.

بالاسر خود راهرو لامپی نبود و همه‌ی روشنایی از نورپردازی ایستگاه‌هایی بود که قرار بود چند متر به چند متر سوژه‌های بازدید باشند. اولش قاب‌عکس‌هایی بود از رزمنده‌ها؛ آدم‌هایی خاک‌آلود و ژولیده که تنها عنصر زیبای صورت‌شان لبخند بود. لبخندی در محاصره‌ی دنیا دنیا خستگی. سوءتفاهم نشود. رسم نیست لب و دهان مردان را برای توصیف زیبایی به کار بگیریم. از چشم شاید بشود گفت اما آفتاب چشم آن مرده‌های خسته‌ی توی قاب را بدجور زده بود و چیز زیادی برای تماشا نگذاشته بود. ایستگاه‌های بعدی، چیدمان‌هایی از عناصر معمول جبهه و سنگر بودند. دروغ چرا؟ آن زمان این اصطلاح چیدمان به گوشم هم نخورده بود و اگر همان زمان این خاطره را می‌نوشتیم قطعاً می‌نوشتیم ماکت یا دکور. راستی اگر همان زمان می‌نوشتیم دیگر این همه ان‌قلت هم نداشت. آن وقت می‌شد یک خاطره‌ی سراسر، و یک احساس ساده این همه آسمان و ریسمان نداشت.

قمقمه، فانوسقه، چفیه، یقلوی، چوب، کیسه‌ی شن، پوکه و... همه‌ی چیزهایی که تصویر غالب یک دوره از زندگی ما کودکان روزگار جنگ بودند. من در همان شمال خوش‌آب‌وهوای مصون از تهاجم دشمن، فرق چندانی با هم‌سن‌وسالان جنوبی و شرقی و غربی و پایتخت‌نشین نداشتیم. اگر خاموشی و آژیر قرمزی هم در کار بود نصیب ما هم می‌شد. زندگی را آن زمان (و تا سال‌ها بعد) از خلال تلویزیون و برنامه‌های غم‌بار و کم‌شمارش می‌شناختیم. از آن قلک‌های پلاستیکی نارنجکی که برای کمک به جبهه‌ها پر می‌کردیم تا آشنایی با هم‌کلاسی‌های جدیدی از جنوب و حتی تهران که از زیر آوار جنگ به شمال پناه آورده بودند. و شاید مهم‌تر از همه‌ی این‌ها حجله‌هایی که هر روز سر راه‌مان به مدرسه سبز می‌شدند. آن یکی داوطلبانه رفته بود و این یکی سرباز وظیفه بود. آن یکی حزب‌اللهی بود و این یکی، یکی بود مثل خیلی از ماها.

ایستگاه‌ها بی‌آن‌که حواسم باشد خشن‌تر می‌شدند، و عریان‌تر. ملاحظه‌ای در کار نبود. گردن‌های بی‌سر، دل و روده‌های بیرون‌زده، صورت‌های واپاشیده از قاب عکس‌ها می‌زدند بیرون. و آدمک‌های چیدمان‌ها ناگهان هجوم آوردند. این طرف پا افتاده بود و آن طرف دست، و سری جداشده از گردن کنار قمقمه‌ای و خاک رنگین به خون خشکیده... صدای نوحه‌ی کویته‌پور توی سرم مشت می‌زد. کنار سنگر پاره‌پاره، نوجوانی با صدایی گرفته ناله می‌کرد. وحشت‌زده سر برگرداندم که برگردم. صدای ناله‌اش بلندتر شد: «نرو! نرو! من هنوز زنده‌ام.» چند قدم آرام و پاورچین رفتیم و بعد دویدم. کسی در راهرو نبود. به در ورودی موزه رسیدم. در بسته بود. یکی دوبار با مشت به در کوبیدم. کویته‌پور دم گرفته بود و شور حسینی می‌گرفت. راهروی مقابل را آهسته‌آهسته رفتیم. صدای زنی از دور دست می‌آمد. دویدم. لیلا با خواهر و خواهرزاده‌اش گرم تماشا بودند. نفسی از ته دل بیرون دادم: «شما این‌جایی؟ نگران تون شده بودم.»

گزاره‌های بدیهی (۱): مستی و راستی

فرهنگ عامه همواره در کار آفرینش و ابداع مفاهیم و اصطلاحاتی است که از سخن رسمی و ادبی و فرهیخته‌وار فاصله داشته باشند و تشخیص خود را با استناد به همین فاصله جار بزنند. «مستی و راستی» یک مفهوم به شدت قدیمی و دست‌مالی شده است که ردپایش را در ادبیات کلاسیک ایرانی هم می‌توان دید. اگر در بحث شعر و تغزل، قابلیت جعلی نسبت دادن این مفهوم و هر مفهوم مرتبط با الکل به چیزی به نام «عرفان» و الهیات وجود دارد، اما در فرهنگ عامه این مفهوم دقیقاً فارغ از هر نسبت عرفانی و صرفاً برای پاسداشت کارکرد شیمیایی الکل به کار می‌رود. ساده‌اش این است: وقتی الکل بر مغز انسان اثر کند انسان حرف‌هایش را صادقانه‌تر می‌زند و از دروغ پرهیز می‌کند.

مستی و راستی قطعاً مفهومی ارزشمند و والا در فرهنگ توده‌های ایرانی‌ست. این البته تنها ابتکار توده‌های ایرانی در برخورد با چیزی به نام الکل نیست. این توده‌ها حتی آداب منحصره‌فرد نوشیدن مشروبات الکلی را ابداع کرده‌اند که در هیچ جای دیگر نظیری ندارد؛ از جمله، گزین‌گویی‌های رقت‌بار و گاه هزل‌آلودی که به عنوان سلامتی دادن در هنگام بالا بردن جام (پیک؟) بر زبان می‌آورند و نمونه‌ی درخشان‌ش را در سکانس عنوان‌بندی **اعتراض** مسعود کیمیایی دیده‌ایم. کیمیایی خطابه‌های مراسم عرق‌خوری را به شکلی رندانه به چار دیواری زندان کشانده. سلامتی سه تن، ناموس و رفیق و وطن و... چنین کاربست رندانه‌ای احتمالاً مخالفان متعصب را خلع سلاح می‌کند. آن‌ها هرچه می‌گردند در پس این حرف‌های الکل‌محور نشانی از استکان و ظرف ماست‌وخیار و... نمی‌بینند.

اما مستی و راستی. معنایی که توده‌ها در نظر دارند به این سراسستی است: آدمیزاد وقتی الکل مصرف کند و الکل بر مغزش اثر لازم را بگذارد کم‌تر دروغ می‌گوید. پس مستی مترادف است با یک خصلت زیبای انسانی یعنی راستگویی. برای ویران کردن این نگاه سرخوشانه باید کمی زاویه دید را عوض کنیم: چرا الکل موجب می‌شود که انسان دروغ نگوید؟ نخستین پاسخ محتمل که البته در راستای نیت توده‌هاست این است که در چنین وضعیتی انسان مصلحت‌اندیشی و منفعت‌طلبی را کنار می‌گذارد و دلیلی برای دروغ گفتن نمی‌بیند.

توده‌ها به درستی اذعان دارند که دروغ گفتن یکی از مهم‌ترین مشغله‌های ذهنی‌شان است و به اصطلاح default کارخانه‌ای ذهن‌شان بر دروغ گفتن است مگر عاملی بیرونی بتواند این تنظیم یا setting را برهم بزند. به هر حال نباید از یاد برد که این مثل عامیانه برآمده از فرهنگ ایرانی‌هاست که دروغ یکی از عناصر پایه‌ای آن است. احتمالاً در فرهنگ‌های دیگر، ویژگی‌های دیگری در هنگام مستی بارزتر می‌شوند. اما تفسیر درست‌تری هم در کار است: مغز تحت تأثیر الکل، قابلیت قضاوت درباره‌ی وضعیت موجود و مخاطراتش را زایل می‌کند، تصمیم‌گیری را به تأخیر می‌اندازد و هماهنگی عصب و عضله را مخدوش می‌کند. بر این اساس دروغ که به عنوان یکی از بایسته‌های زندگی روزمره در ایران، مکانیسمی مهم برای دور ماندن از گزند خطر و آسیب است،

مورد غفلت قرار می‌گیرد و می‌تواند پیامدهای به‌راستی ناگواری داشته باشد. چه کسی دوست دارد به مأمور مالیات یا گزمه راست بگوید؟ راست‌گویی عین حماقت است.

در رمان تأمل‌برانگیز **آینه‌های درددار** (هوشنگ گلشیری) یکی از خاطره‌های راوی (که نویسنده‌ای پرآوازه و تواناست) این است که یک نفر در نوجوانی مستش کرده تا از او درباره‌ی عشقش به دختری اعتراف بگیرد. این‌جا الکل کارکردی استراتژیک برای مقوله‌ی «بازجویی» دارد اما هم‌چنان روی شاخ انگاره‌ی «مستی و راستی» می‌چرخد. در واقع یک جور مهندسی معکوس در کار است. ما از گنجینه‌ی شعرهای شاعران بزرگ این سرزمین به حجت رسیده‌ایم که رابطه‌ای مؤثر میان مستی و راستی وجود دارد. البته به ما گفته‌اند آن شاعران بزرگ خودشان لب به مسکرات نمی‌زدند و زاهد و عارف کامل بوده‌اند! در این راستا لازم است که غلام (slave) بازی آشکار در برخی شعرهای‌شان را هم کاملاً نادیده بگیریم. در مهندسی معکوس به این نتیجه می‌رسیم که برای کشیدن حرف راست از دهان یک انسان می‌توانیم او را مست کنیم. اما می‌توانیم پا را فراتر بگذاریم و حقیقت راست‌گویی از این دست را که در واقع چیزی جز انفعال و کرختی نیست بسط بدهیم و طرف را مورد سوءاستفاده‌های اقتصادی‌تر قرار دهیم. در فیلمفارسی‌های پیش از انقلاب این مهندسی معکوس به شکلی آشکار توسط بدمن‌های خبیث و رذل با همکاری بدمن‌ها به اجرا گذاشته می‌شد. یکی از مثال‌های به‌شدت خنده‌دارش (از حیث منطق و اجرا) **تخت‌خواب‌های جداگانه** با بازی ایرج قادری است که عده‌ای می‌خواهند مرد را اغفال کنند و او را تیغ بزنند. گاهی سوءاستفاده از اقتصاد درمی‌گذرد و به خود تن می‌رسد. در **پاشنه‌طلا** برادر تحصیل‌کرده و فرنگ‌دیده‌ی آقا مهدی پاشنه‌طلا (ناصر ملک‌مطیعی) در حالت مستی، ترتیب نامزد آقا مهدی را می‌دهد. اما قبح کار او چون در حالت مستی بوده آن‌چنان بالا نیست و به‌رحال می‌شود از کنارش گذشت (از این مثال‌ها در سینمای فارسی فراوان است).

آن‌چه توده‌ها به عنوان فضیلت الکل برمی‌شمرند در واقع دلالت بر دروغ‌گویی ذاتی خودشان دارد. آن‌ها موجوداتی هستند که همواره با نقاب زندگی می‌کنند، و تنها در حال سیاه‌مستی است که این نقاب فرومی‌افتد. جز مثال‌های فیلمفارسی که به هر حال دلیل‌تراشی غیرمستقیم برای تجاوز و بهره‌کشی به حساب می‌آیند (کی بود کی بود من نبودم؟ یا من که در حال خودم نبودم). مثال سادومازوخیستی فرهنگی‌اش سکانس عرق‌خوری آقای حکمتی و جناب قصاب در **رگبار** (بهرام بیضایی) است؛ طنز نهفته در این صحنه این است که آقای قصاب (منوچهر فرید) به‌راستی نقاب را کنار می‌زند و قصد کشتن حکمتی را می‌کند. سید و قدرت در **گوزن‌ها** هم وقتی مست می‌شوند شروع به گزین‌گویی‌پرانی می‌کنند و حرف‌های خیلی اساسی می‌زنند و تصمیم‌های انقلابی می‌گیرند. این انقلاب روحی در داستان کوتاهی از صادق هدایت هم به‌خوبی آشکار است: «مردی که نفسش را کشت» قصه‌ی مردی است که نزد یک فرد به‌ظاهر زاهد تلمذ می‌کند و راه و رسم ریاضت را برای اعتلای نفس برمی‌گزیند. اما روزی که درمی‌یابد آن مرد زاهدنا در واقع فریبش می‌داده و برایش نقش بازی می‌کرده بی‌درنگ سر از میکده درمی‌آورد و در حالت مستی و در هم‌جواری با یک زیبارو به این نتیجه می‌رسد که حافظ

و امثال او واقعا درباره‌ی محسنات شراب و پری‌رخان راست می‌گفته‌اند. اما او به یک نتیجه‌ی اساسی مهم‌تر هم می‌رسد: چه‌طور می‌شود کسی چنین به رازهای نوشخواری آشنا باشد و خودش دم به خمره نزنه باشد؟ در داستان هدایت، قضیه‌ی برافتادن نقاب از بعد فردی فراتر می‌رود و به درکی هستی‌شناسانه می‌رسد البته باز هم بنیانش بر همان باورهای فریبکارانه‌ی توده‌هاست. از این منظر هدایت میراث‌خوار راستین ادبیات کلاسیک است: برای رسیدن به حقیقت باید الکل بر مغز اثر کند!

وقتی برای بدیهی‌ترین ویژگی انسانی یعنی راست‌گویی نیاز به یک عامل بیرونی و راه‌اندازی واکنش‌های شیمیایی‌ست، دروغ و نادانی، هم‌چنان اصیل‌ترین ویژگی توده‌ها باقی می‌ماند. چند روز قبل آمار تأمل‌برانگیزی منتشر شد که بر اساس آن ایران در میان کشورهای روی کرمی زمین رتبه‌ی نوزدهم را در مصرف سرانه‌ی الکل (در جمعیت آماری مصرف‌کنندگان الکل) داراست. چنین رتبه‌ای در کشوری با حاکمیت اسلامی، از هر حیث هشداردهنده و مهم است.

پای بساط ماست‌وخیار ممکن است حرف‌های بسیار نغزی صادر شود مثلاً در باب حمیت جمعی (به سلامتی گاو که می‌گه ما نمی‌گه من!) یا در ستایش فروتنی (به سلامتی کرم خاکی نه برای کرم بودنش بلکه برای خاکی بودنش) و خیلی چیزهای «خوب» دیگر، اما همه‌ی این‌ها دلالت بر این واقعیت دارند که: پیش‌فرض شخصیتی گویندگان چنین سخنانی، در غیاب یک ماده‌ی شیمیایی، عکس همان سخنان است.

فریاد از این مردم غمگین!

متن خبر: در سال ۲۰۱۳ موسسه گالوپ گزارشی مبنی بر بررسی وضعیت خشنودی و خوشحالی در بین ۱۳۸ کشور منتشر کرد که بنا به این گزارش، عراق نخستین کشور غمگین جهان معرفی شده است. بعد از عراق، کشورهای ایران، مصر، یونان و سوریه به ترتیب به عنوان ناشادترین کشورهای جهان معرفی شدند.

حاشیه‌ای بر خبر

تکلیف عراق و سوریه که مشخص است. یونان هم به دلیل تنگنای اقتصادی در وضعیت بسیار بدی قرار دارد. مصر هم که پایگاه ترانه و طرب و سینمای عرب بود به دلیل برقراری حکومت بنیادگرای محمد مرسی و کودتای متعاقبش به خاک سیاه نشسته اما تردید نکنید که اگر بنیادگرایان بگذارند به روزهای خوبش باز خواهد گشت. کیست که نداند عراق با همه‌ی مصایب حضور صدام، در زمان آن دیکتاتور دیوانه به مراتب کشور امن‌تر و شادتری بوده است؛ قصه‌ی لیبی و دیکتاتور روان‌پریش‌اش نیز از این دست است. حساب بنیادگرایان که جداست و آن‌ها برای ارزش‌های مطلوب‌شان تا نابودی کره‌ی زمین و تمام بشریت هم پیش می‌روند و شادی و آسایش و رفاه در لغت‌نامه‌شان جایی ندارد اما کدام‌یک از مردم عادی این کشورهای عربی اگر زمان به عقب برگردد حاضرند دوباره علیه دیکتاتورهای‌شان فریاد خشم سر دهند؟

اما قصه‌ی ایران چیست؟ چرا همیشه در این رقابت‌های بیمار ما سرآمد و بالای جدولیم؟

گردانندگان امر در جمهوری اسلامی ایران، بیش‌تر از همه به یأس و دل‌مردگی حاکم بر مردم ایران آگاه‌اند و گمان نمی‌کنم به آن بی‌اعتنا باشند. اما مسأله این است که برای تزریق نشاط به جامعه و رهایی از این فضای اندوه‌زده، اراده و نیت کافی نیست. وضعیت ریشه‌دارتر و پیچیده‌تر از این است. گردانندگان می‌دانند که مصرف مواد مخدر و الکل صنعتی و غیرصنعتی در میان ایرانی‌ها چه قدر است. می‌دانند دقیقاً چه میزان مواد روان‌گردان صنعتی تولید و مصرف می‌شود و هر از گاهی محموله‌هایی از این مواد را کشف و منهدم می‌کنند. گردانندگان می‌دانند که میزان سرقت و جنایت در ایران نسبت به اغلب کشورها چه قدر بالاست. ما هم می‌دانیم چون همه مجبوریم پنجره‌های خانه‌مان را با میله‌هایی زشت به شکل زندان در بیاوریم و روی دیوار خانه‌های ویلایی، شیشه‌های تیز و برنده بچسبانیم تا خطر حضور دزد را کم‌تر کنیم. در هیچ کشوری دیوارچینی خانه به اندازه‌ی ایران اهمیت ندارد چون فرض بر این است که حتماً کسی برای سرقت به سروقت خانه خواهد آمد و می‌دانیم که همین‌طور هم هست؛ حتماً خواهد آمد!

گمان می‌کنم ما نه فقط مردمانی غمگین که مردمانی با آمار بسیار بالای دروغ‌گویی، سرقت، کم‌کاری، رشوه، اختلاس و... هم هستیم و به‌زودی در بالا رفتن سن ازدواج و افزایش نرخ طلاق و رشد منفی جمعیت هم سرآمد

جهانیان خواهیم شد. گردانندگان نمی‌توانند این همه مصیبت را (که خودشان هم سهمی در ایجاد یا تقویت آن‌ها داشته‌اند) یک‌شبه یا حتی طی چند دهه برطرف کنند. وضعیت بسیار بد اقتصادی فقط یکی از فاکتورهای غمناکی ملت ایران است. از آن مهم‌تر، انزوای تقریباً کامل ایران در میان کشورهای جهان است که باعث شده سفر به کشورهایی دیگر (به جز چند استثنای حقیر مثل امارات و ترکیه و مالزی و فاحشه‌خانه‌ی تایلند و...) برای شهروند معمولی ایرانی از محالات باشد. شهروندان کشورهای دیگر هم دلیلی برای سفر به ایران ندارند چون دلیلش را خودتان می‌دانید...! ممکن است معدودی پیر و پاتال که عاشق معماری اسلامی و ایرانی هستند رنج سفر به ایران را به جان بخرند اما هیچ‌کس برای خوش‌گذرانی به ایران نخواهد آمد و سهم ایران (با این همه جاذبه‌ی گردشگری از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب) از درآمد سرشار گردشگری حقیر و مضحک و شایسته‌ی پوزخند است. کلا تعاملی میان اکثریت غالب ایرانی‌ها و مردمان کشورهای دیگر جهان وجود ندارد و کم‌ترین روزنه‌ی امیدی هم به چشم نمی‌آید که اوضاع بهتر شود. تعامل در زندگی واقعی بخورد توی سرمان؛ فیلترینگ شدید و اغلب کورکورانه‌ی اینترنت حتی اجازه‌ی تعامل در فضای مجازی را هم به ایرانی‌ها نمی‌دهد.

تلویزیون جمهوری اسلامی (رسانه‌ی ملی!) بیش‌ترین نقش را در نهادینه کردن دوگانگی در زندگی ایرانی‌ها داشته و دارد. از نشان دادن اقلیت به جای اکثریت تا اخبار شدیداً گزینشی و اغلب دستکاری‌شده و سانسور شدید و توهین‌آمیز (از فیلم تا مسابقه‌ی والیبال) تکلیف را یک‌سره کرده است. کسی این تلویزیون را جدی نمی‌گیرد و برنامه‌های به‌راستی بی‌ارزش و مبتذل ماهواره مشتری‌های فراوان دارد و سلیقه‌ی شهروند ایرانی به خاک سپاه نشسته است. آمارهای رسمی در خصوص ماهواره، مسخره و بی‌ارزش‌اند وقتی دیش ماهواره را در هر کوی و برزن از کلان‌شهر تا دورافتاده‌ترین روستا و ایل و عشایر به چشم می‌بینیم.

هر سال با گرم شدن هوا عده‌ای دلوپس حجاب می‌شوند و پاییز که می‌شود دلوپسی نابود می‌شود. اما کسی دلوپس فساد اخلاقی رو به گسترش ایرانی‌ها نیست. چشم‌پاکی و پاکدامنی به عنوان ویژگی‌های اصیل شرقی و ایرانی، در هر پوششی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود اما همه نگران چند تار مو و چند سانتی‌متر از ساعد زنان هستند. کسی به فکر هرزه‌دوری‌های نوجوان‌ها نیست. خواهر و مادر هیچ کسی از شر حشربت جوانان بی‌ادب و بی‌شرف در امان نیست. کسی نگران معنا باختگی وفاداری در زندگی مشترک نیست. کسی دلوپس اخلاق نیست. گمان نمی‌کنم به صرف دلوپسی خشم‌آلود و ضربه‌های باتوم، پاکدامنی و اخلاق را بشود در ذهن‌ها نشانند. گردانندگان این‌ها را هم بهتر از امثال من می‌دانند اما واقعا کاری از دست‌شان ساخته نیست چون به نقش آموزش و زیرساخت باور ندارند و دنبال اقدامات تکانشی و ضربتی هستند...

اتفاق خوب وقتی می‌افتد که مدرسه‌ها عاری از ننگ وجود آموزگاران بی‌حکمت و بی‌سواد و مدیران و ناظران مسأله‌دار و بی‌اخلاق شوند. یک کودک هفت‌ساله حتی اگر پدری بی‌سروپا و بی‌اخلاق بالای سرش باشد یا حتی مادری بدکاره داشته باشد، می‌تواند در مدرسه به شکل عملی بیاموزد که آشغال ریختن در خیابان، رانندگی جنون‌آمیز، دروغ‌گویی، بی‌وفایی، خودفروشی و... چه قدر دور از انسانیت و تمدن است. اما بچه‌ای که معلمش را

فردی حقیر و کم‌طاقت و سطحی‌نگر و آلوده به انواع ویژگی‌های زشت می‌بیند هیچ تأثیری از او نمی‌پذیرد. خودمان را که نمی‌خواهیم گول بزنیم. اکثریت غالب آموزگاران مدرسه‌های ایرانی، کسانی هستند که قابلیت تحصیل در رشته‌های شیک و لوکس و پردرآمد را نداشته‌اند و با اکراه و اجبار سر از آموزگاری درآورده‌اند. اکثریت غالب آموزگاران ایرانی در این روزگار، نه ضریب هوشی بالایی دارند نه قدرت تعامل درست با کودکان و نوجوانان. یک راه حل ساده و بخردانه (که قطعاً گردانندگان از آن طفره می‌روند) این است که آموزگاری یکی از شغل‌های پردرآمد و شیک بشود. به این ترتیب، بعد از یک دهه شاهد حضور نسلی باهوش‌تر و کاریزماتیک‌تر از آموزگاران خواهیم بود. آن وقت است که می‌شود روی نسل‌های آینده تأثیر گذاشت و ذهنیت انسان‌ها را از کودکی به زندگی متمدنانه و عاری از کثافات اخلاقی (که به شدت گریبان‌گیر ایرانی‌هاست) نزدیک کرد.

ساده‌ترین توجیه غمگین بودن ایرانی‌ها این است که بگوییم به دلیل حاکمیت اسلام، امکان اندکی برای شادمانی وجود دارد. اما این خودفریبی بزرگی است. گذر زمان نشان داده که سخت‌گیری‌ها نقش مهارکننده برای هیچ‌کسی ندارند و هرکس راه فرعی خودش را برای رسیدن به مطلوب‌اتش پیدا می‌کند. ما شاد نیستیم چون قانون درستی بر اداره‌ی کشورمان در کار نیست و امکان تخلف و دزدی و اختلاس و کم‌کاری بدجور مهیاست. ما به همین قانون‌های نیم‌بند هم پابند نیستیم. مدام حق هم را ضایع می‌کنیم. مدام به همسایگان مان ظلم می‌کنیم. در هر بار پشت فرمان نشستن بسیاری را تا حد مرگ آزار می‌دهیم. شدیداً دروغ‌گو و فریب‌کار و حسود و بددلیم. هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهیم و همیشه می‌خواهیم بمالیم درش. از دادن مالیات فرار می‌کنیم. کنتور برق خانه‌مان را دستکاری می‌کنیم تا کم‌تر پول برق بدهیم. احتکار می‌کنیم. همه چیز را به چشم طلا می‌بینیم و حتی خرید پنیر دو هفته پیش‌مان را به قیمت بالاکشیده‌ی امروز می‌فروشیم. دنبال سودهای هنگفت و قلمبه‌ایم. شهر و طبیعت را تبدیل به زباله‌دان می‌کنیم. هنگام استفاده از دستشویی‌های عمومی (بین راهی باشد یا یک هتل پنج‌ستاره فرقی ندارد)، تمام در و دیوار را مزین به کثافت وجود خودمان می‌کنیم و یادگاری هم می‌گذاریم و پوزخند می‌زنیم. به عنوان یک زن به حیا تپا می‌زنیم و اگر به ضرورتی وارد دستشویی مردانه شویم، خون متعفن‌مان را بی‌هیچ پوششی در معرض دید کس و ناکس می‌گذاریم. کودکان‌مان را در خیابان به قصد کشت کتک می‌زنیم چون از ما بستنی یا اسباب‌بازی خواسته‌اند. به خاطر پولی حقیر و ناقابل، بهترین کارمندان‌مان را اخراج می‌کنیم تا ابله‌ی بی‌توقع را بیاوریم و از او بیگاری بکشیم و بعد که او هم توقع حقوق معقول داشت عذرش را بخواهیم و ابله‌ی دیگر را بیاوریم. خانه‌ها را به نکبت‌آمیزترین شکل می‌سازیم و به خلق‌الله می‌اندازیم. و... و... و...

و هنوز که هنوز است یک سیستم دادرسی وجود ندارد که بشود موارد اجحاف و کم‌کاری و ظلم و... را با خیال راحت و در زمانی کوتاه پی‌گیری کرد. کاغذبازی و کاغذبازی و... همه را فرسوده کرده و ما هم‌چنان از سیستم‌اتیزه شدن و الکترونیکی کردن طفره می‌رویم چون در آن صورت امکان اختلاس و رشوه و دزدی از بین می‌رود.

چرا نباید غمگین باشیم؟ پای‌مان به بیمارستان برسد باید فاتحه‌مان را بخوانیم. کارمان به شکایت برسد باید تا دم مرگ بدویم و اسیر کاغذبازی باشیم. وقتی اوضاع این است و ما این‌گونه‌ایم باید خاک مرگ بر سر خودمان بریزیم؛ غمگین بودن که شوخی است.

کشتار؟ ممنون، من چیز دیگری میل دارم

دنیا پر از رخدادهای خبرساز است که دست کم برای من اصلا تازگی ندارند: جایی جنگ و خونریزی است، جایی دیگر خونریزی و جنگ است، و یک جایی هم خون و جنگریزی. یک هواپیمای مسافربری با همه‌ی سرنشینانش به‌اشتباه هدف قرار گرفته و به ثانیه‌ای همه با تمام آرزوهای‌شان هم‌سفر باد شده‌اند. این یکی رفته به کما و آن یکی نشانه‌های خروج از کما را بروز داده. رسانه‌ها با نشان دادن بدبختی‌های دست کار آدمیزاد قرار بوده آگاهی‌رسانی کنند اما تأثیر نهایی‌شان چیز دیگری‌ست: جنگ و قتل و... روزبه‌روز عادی‌تر و پیش‌پاافتاده‌تر می‌شوند و حضورشان در خبرها، از ضروریات روزمرگی و البته رونق رسانه‌ای است. نمایش هم‌دردی و غم‌خواری شاید هرگز نخواهد اما در عمل کاری از کسی ساخته نیست؛ قرار هم نیست کسی کاری بکند. این وسط، مثل مترسک ایستاده‌ام وسط مزرعه‌ای در عذاب تابستان. کلاهم را باد می‌برد و من حتی نمی‌توانم سر بچرخانم تا رفتنش را ببینم. فکر و ذکرم این کلاغ بی‌وقفه است که منقارش در زخم شانهم جا خوش کرده و دیروز تولد نبیره‌اش را جشن گرفته است.

دنیا پر از رخدادهای خبرساز است که هیچ‌کدام‌شان ربطی به انتظار من ندارند. من منتظر هیچ جنگ و کشتاری نیستم. حتی منتظر مرگ هیچ گفتاری نیستم. در خاطر من نیست که هرگز چشم‌انتظار طوفان و زلزله‌ای بوده باشم. من فقط وسط میلیاردها انسان مجبور، دنبال خبر خوب خودم هستم؛ خبری از پشت پستوی دیوان‌سالاری غم‌انگیز انسان متمدن. تا باز بتوانم دست روی زانو بگذارم و برخیزم و قدری در آفتاب بگردم.

نمایش باید ادامه داشته باشد

یک: فوتبال دراماتیک

یک پایان دراماتیک... یک بازی دراماتیک... این‌ها احتمالاً نخستین تعابیری بودند که نسبتی میان فوتبال و نمایش (به معنای عامش) برقرار کردند اما بر خلاف انتظاری که از سطح واژه‌ها برمی‌آید، کاربست صفت «دراماتیک» برای یک بازی فوتبال، اغلب به‌اشتباه چنان نسبتی را در ذهن‌ها جا انداخته است. دراماتیک تا آن‌جا که به تعریف «درام» در نمایش مربوط می‌شود توصیفی است برای قصه یا روایتی که بر احساسات و عواطف مخاطب تأثیر می‌گذارد. اما خارج از حوزه‌ی نمایش، دراماتیک سه معادل واژگانی مشخص دارد: ناگهانی، وسیع و ضربه‌زننده. گاهی نتیجه‌ی دور از انتظار یک مسابقه‌ی فوتبال تأثیری دراماتیک بر تماشاگر می‌گذارد. کسی انتظار نداشت اسپانیای قهرمان جهان در نخستین بازی جام ۲۰۱۴ با چهار گل اختلاف مغلوب دست‌وپابسته‌ی هلند (نایب‌قهرمان دوره‌ی قبل) شود. نتیجه واقعا دراماتیک بود. اما در عین حال کسی تردیدی ندارد که بازی اسپانیا و هلند بر اساس هیچ سناریویی اجرا نشده و یک روایت مقرر و تعیین‌شده نبوده است. پس در وصف این بازی به کار بردن «دراماتیک» به معنای یک نمایش جذاب و مؤثر، هرچند آسمان را به زمین نمی‌آورد اما ربطی به مقوله‌ای به نام نمایش (اجرا بر اساس یک پیش‌نوشت) هم ندارد. به بیانی ساده‌تر هم‌سان‌انگاری فوتبال و سینما، به دلیل دراماتیک بودن‌شان حاصل یک سوءتفاهم زبانی است. اما فارغ از این خرده‌گیری زبان‌بازانه، آیا نسبتی میان فوتبال و نمایش وجود دارد؟ این پرسش شاید یکی دو دهه قبل نشان از ذوق داشت اما در هنگامه‌ی امروز بسیار دیررس و بی‌معناست. دیگر کسی تردیدی ندارد که فوتبال در عالی‌ترین سطحش، فراگیرترین و پرتماشگرترین شو(برنامه)ی مهم‌ترین شبکه‌های تلویزیونی‌ست. هیچ رخدادی مثل فوتبال جمعیت روی کره‌ی زمین را سنکرونیزه (هم‌خوان) نمی‌کند. میلیاردها چشم در زمان/ مکان/ اقلیم‌های متفاوت کره‌ی زمین در یک لحظه به تلویزیون چشم دوخته‌اند و یک رویداد واحد را تماشا می‌کنند و احتمالاً بسیاری از آن‌ها احساسی مشابه مثل هیجان، شادی یا اندوه را تجربه می‌کنند. نه مراسم پرآب‌وتاب اسکار، نه تحلیف فلان رییس‌جمهور و نه هیچ رخداد ورزشی (حتی المپیک)، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی دیگر، تاب رویارویی با فراخوان عظیم فوتبال را ندارند. رخدادی بزرگ مانند فاجعه‌ی یازده سپتامبر هم به‌رغم بهنگامی‌اش (اتفاقی که به جبر سازوکار تاریخ باید در همان مقطع زمانی می‌افتاد) به دلیل نابهنگامی‌اش (از منظر بی‌خبری تماشاگر) و البته به دلیل ماهیت و سازوکار خبررسانی در نقاط مختلف کره‌ی زمین، امکان جمع‌آوری تماشاگر در یک لحظه‌ی واحد را نداشت.

این امکان یکتا، فوتبال را به عرصه‌ای بی‌رقیب و بی‌بدیل برای نمایش تلویزیونی بدل کرده است. مایلم بر «تلویزیونی» و «زنده» بودن فوتبال تأکید کنم تا درک بهتری از تفاوتش با سینما به مثابه تصویری مهیا، مقرر و البته «مرده» به دست دهم. سرنوشت قصه در سینما پیشاپیش مشخص است. اما بی‌تردید نشانه‌های پرشماری از نمایش‌گری در فوتبال قابل‌شناسایی است. تأکید و سواسی و تبعیض‌آمیز زبان‌دان‌های ایرانی بر افتراق میان

«بازیگر» و «بازیکن» (اولی در سینما و دومی در فوتبال) و «تماشاگر» و «تماشاچی» (باز هم اولی در سینما و دومی در فوتبال) دیگر کارکرد سنتی خودش را از دست داده است. فوتبال از سطح یک سرگرمی نازل و صرفاً، به یک نمایش زنده‌ی تمام‌عیار دگردیسی یافته است. «بازیکنان» بداهه‌سرایانی هستند در اوج «بازیگری»، و بخش قابل‌توجهی از بینندگان مسابقات فوتبال (آن هم در عالی‌ترین سطح مانند جام جهانی) در متن فرهنگ و اندیشه زیسته‌اند و هوچی‌گران بی‌مغز نیستند، و البته «تماشاگرنما» هم نیستند! آن‌ها به‌راستی «تماشا» می‌کنند.

دو: خوروی دوربین

بسیاری از بازیگران فوتبال، پس از زدن گل ترجیح می‌دهند به جای تماشاگران حاضر در استادیوم به سوی یکی از دوربین‌های کنار زمین بدوند. اگر در گذشته اولین واکنش سرخوشانه‌ی گل‌زن‌ها این بود که خوش‌حالی خود را با تعدادی از هواداران نشسته بر سکوها یا صندلی‌ها تقسیم کنند حالا بسیاری از آن‌ها نگاه‌شان را به لنز دوربین می‌دوزند؛ دریچه‌ای به دوردست. با همین تهمید، در یک لحظه میلیون‌ها و گاه میلیاردها نمای نقطه‌نظر (POV) را می‌آفرینند: من لمیده بر کاناپه‌ی خانه‌ام در تهران، دیگری نشسته بر صندلی در کافه‌ای در پاریس، آن دیگری رهگذری پشت ویتترین یک تلویزیون فروشی در توکیو و... همه‌ی ما نمای نقطه‌نظر (دیدگاه) را در ناب‌ترین و بی‌واسطه‌ترین شکلش تجربه می‌کنیم. چند شب پیش، آرین روبن پس از زدن گل به اسپانیا روبه‌روی لنز دوربین کنار زمین به چه کسی نگاه می‌کرد و برای چه کسی شکلک درمی‌آورد؟ پاسخ این است: من. و این‌گونه است که من نه در حاشیه‌ی مجازی متن که مجازاً در متن بازی (به قول نخ‌نما و مکرر فوتبالی‌ها «مستطیل سبز») هستم.

دوربین‌ها همه‌جا هستند. جذابیت تماشای فوتبال سال‌هاست از متن بازی فراتر رفته و تکیه‌ای اساسی و زیباشناسانه بر فرامتن دارد. فوتبال محصور و محدود به نود دقیقه دویدن بازیکنان در مستطیل سبز - متن بازی - نیست و بخش مهمی از جذابیت و سرزندگی‌اش را از حاشیه‌های فرامتن به دست می‌آورد. دیگر حتی اسلوموشن‌ها محدود به کنش‌های بازیکنان نزدیک به توپ نیستند و همه‌ی آدم‌های توی ورزشگاه از چند ده هزار تماشاگر تا اعضای دو تیم و حتی حیواناتی که گاه سرزده پا به حریم ورزشگاه می‌گذارند (از کبوتر تا سگ) و یا آدم‌هایی که با رفتار و ظاهری عجیب و غریب به زمین وارد می‌شوند می‌توانند سوژه و شکار دوربین شوند. همه چیز زیر نظر است (دوربین همه‌جا هست) و این حجم از کنترل که چیزی از چشمش پنهان نمی‌ماند یادآور «برادر بزرگ» رمان ۱۹۸۴ جرج اورول است.

نمایش تن‌های تفتیده‌ی بازیگران و انقباض عضلات‌شان در هوا و زمین، و دفرمه شدن صورت‌شان هنگام شادی، غم، حیرت، افسوس و... در تصاویر بسیار آهسته با وضوح تصویری بسیار بالا، نه فقط زیبایی‌شناسی تازه‌ای از واقعیت جسمانی فوتبال پیش رو می‌گذارد بلکه برداشت تازه‌ای از فوتبالیست به مثابه یک انسان شکننده و

حساس و نه صرفاً یک ابژه (یک مهره‌ی بازی) به دست می‌دهد. جام ۲۰۱۴ تا این‌جا دستاورد چندان خارق‌العاده‌ای در تصویربرداری و پیشرفت کارگردانی تلویزیونی مسابقات رو نکرده است. البته در نماهای بسیار آهسته با نرخ فریم بر ثانیه‌ی بسیار بالا، میزان ارتعاش و پرپر زدن نور به حداقل ممکن رسیده است. سونی حامی اصلی این مسابقات، اعلام کرده که برای نخستین بار تصاویر با کیفیت ۴k و ultra HD ضبط و ارسال می‌شوند. هدف غایی، در شعارشان آشکار است: وضوح بیشتر، جزئیات بیشتر. باید حس کنیم که در متن هستیم. فناوری تشخیص عبور توپ از خط دروازه که امسال برای نخستین بار در جام جهانی به کار گرفته شده، با این‌که چند بار به صحنه آمده اما هنوز ضرورتی حیاتی برای احقاق حق تیم‌ها پیدا نکرده است و البته خطای «انسانی» داوران، در همین چند بازی نخست، چنان بیداد کرده که گذشتن توپ از خط دروازه کوچک‌ترین مشکل تیم‌ها شده است!

مهم نیست که دوربین‌ها اشتباه‌های عجیب و گاه باورناپذیر داوران (مانند آن پنالتی بی‌دلیل برای برزیل در بازی با کرواسی)، شیطنت‌های زیرکانه‌ی بازیگران برای فریب داوران و کلاً همه چیز را ثبت می‌کنند و نمایش می‌دهند. مهم نیست که خارج از قاب ورزشگاه‌ها، دوربین‌هایی شخصی با وضوح بسیار پایین‌تر از دوربین‌های سونی، اعتراض‌های سرکوفته در خیابان‌های برزیل را ثبت می‌کنند و در سطحی وسیع به نمایش می‌گذارند. مهم این است که هیچ چیز نمی‌تواند این نمایش عظیم سودآور را متوقف کند. نمایش باید ادامه داشته باشد!

سه قاب از جام جهانی ۲۰۱۴

یک: من گاز می‌گیرم



یکی از نخستین آموزه‌های خبرنگاری این تعبیر کلیشه‌ای است که در حالت عادی گزاره‌ی «یک سگ یک انسان را گاز گرفت» ارزش خبری ندارد اما «یک انسان یک سگ را گاز گرفت» ارزش خبری زیادی دارد چون یک رخداد غیرطبیعی است. بدیهی است که اگر انسان بالغ، انسان بالغ دیگر را گاز بگیرد قطعاً ارزش خبری زیادی در کار خواهد بود به خصوص که هر دو فرد درگیر در قضیه، سرشناس باشند. چند سال قبل در عرصه‌ی سیاست داخلی خودمان، چنین اتفاقی افتاد و هنوز هم هر از گاهی از آن یاد می‌شود. اما در بازی اروگوئه و ایتالیا در جام ۲۰۱۴ با حرکت غریب لوییس سوارز (گاز گرفتن شانه‌ی بازیکن تیم ایتالیا) بالاخره خوراکی جانانه برای ژورنالیسم تشنه‌ی اتفاق فراهم شد. معمولاً از سر ملال، هر دوره از جام جهانی را جام شگفتی‌ها می‌نامند و گویا همه موظف‌اند هر بار ابلهانه همین را تکرار کنند تا مبادا کسی گمان کند جام جهانی چیزی جز چند بازی و چند گل نیست. رفتار ظالمانه‌ی بعضی از داوران در چند بازی، هرچند مجالی برای اتفاق‌سازی شد اما کافی نبود. گاز گرفتن سوارز همان اتفاقی بود که باید می‌افتاد؛ چیزی از جنس دست‌خدا‌ی مارادونا که تا سال‌ها از آن یاد خواهد شد. اما قربانی اصلی این تنور گرم ژورنالیستی و این سرخوشی به‌ظاهر غم‌خوارانه، کسی جز خود سوارز نیست. دیگر نمی‌شود تردید کرد که او دچار یک اختلال جدی روانی است و به تعبیر عامیانه مغزش گاهی هنگ می‌کند و فرمان منع نمی‌دهد. آدمیزاد مجموعه‌ای از تمایلاتی است که هرگز جرأت تحقق‌شان را ندارد اما امان از وقتی که مغز دستور ناهیانه‌اش را صادر نکند و قوه‌ی تشخیص مصلحت اجتماعی از میان برود. سوارز شایسته‌ی ترحم است نه تمسخر. به محرومیت او باید حمایت درمانی را هم ضمیمه کرد.

اما برای آن‌ها که نمی‌دانند: خطر آلودگی‌های باکتریال ناشی از گاز گرفتگی انسان به مراتب بالاتر از مورد مشابه سگ و گربه است. دهان و حلق انسان منبع سرشاری از انواع باکتری‌های هوازی و بی‌هوازی است که در صورت ورود به خون با احتمال بسیار بالا می‌توانند موجب مرگ شوند. با این وصف، محرومیت سوارز اگر نه با تکیه بر اصول اخلاقی بلکه از لحاظ ضرورت پیشگیری بهداشتی عاقلانه به نظر می‌رسد.

فرصت خوبی است برای هواداران ایتالیای ضعیف و بی‌رمق که باخت و حذف زودهنگام‌شان از جام جهانی را پشت این هیاهوی ژورنالیستی پنهان کنند. اما سه واقعیت را نباید از یاد برد: نخست این که دقایقی پیش از این نمایش دندان، داور یک پنالتی مسلم را برای اروگوئه نگرفت. دوم سوارز واقعا بازیکن درجه یک و نابغه‌ای است و سوم این که ایتالیا واقعا بد بود.

حاشیه: در گویش گیلکی به فردی که دندان‌های فک بالایی‌اش در حالت عادی بیرون از دهان قرار دارد یا جلوتر از دندان‌های زیرین است، «گازو» می‌گویند (البته فقط در بعضی از نقاط گیلان). گاز در گیلکی یعنی دندان. نمی‌دانم آیا در فارسی واژه‌ای برای این وضعیت آناتومیک وجود دارد یا نه (همان‌طور که مثلا به کسی که باد روده‌اش را نمی‌تواند کنترل کند می‌گویند گو...و)؟ کلاً گازو را پیشنهاد می‌کنم. ترکیب بامزه‌ای است. و سوارز یک گازوی دیوانه‌ی دوست‌داشتنی است که متاسفانه باید درمان شود.

دو: غرور قهوه‌ای ملی

آلمان (۷) – برزیل (۱)



فاجعه‌ای که به لطف میزبانی به تعویق می‌افتاد بالاخره در بدترین شکل ممکن رخ داد. این اسمش تحقیر نیست مواجهه با هولناکی واقعیت است. برای همین نزد برزیل‌دوستان واکنشی از جنس بهت و تأمل و شاید جنون در پی دارد نه افسوس و اندوه. طبیعی است که این نتیجه ربطی به تفاوت کیفیت فوتبال دو کشور ندارد بلکه

محصول مستقیم گره خوردن آرزوهای ملت تکساحتی (برزیل جز در ساحت ورزش و اندکی پورنوگرافی چیزی برای ابراز وجود ندارد) به سرنوشت اجتماعی و سیاسی‌شان است. به ثمر رسیدن چهار گل در شش دقیقه شوخی سیاهی با چنین مردمی است. ادامه دادن برزیلی‌ها تا دقیقه‌ی نود در عین پذیرش شکست، درخشش گوهر ورزش است.

سه: مردی که گریه نکرد

فینال: آلمان (۱) – آرژانتین (۰)



می‌توانم کلی درباره‌ی اتفاقاتی این مسابقه فک بزنم؛ از اشتباه داوری تا تک به تک خراب کردن‌های آرژانتینی‌ها و تعویض‌های بد سرمربی آرژانتین و چلمن‌بازی پالاسیو و آگوئروی بی‌شعور که اگر دم دستم بودند یک لگد محکم می‌زدم به... اما آلمان تیم خوبی بود که بردنش به هیچ وجه کسی را ناراحت نمی‌کند. بر خلاف انتظارم، شکست آرژانتین ناراحت‌کننده و خیلی راحت و سریع (همان موقع تماشای بازی) با آن کنار آمدن هم چیزی نبود جز موقعیت‌های درجه‌یکی که آرژانتینی‌ها بر باد دادند و با صدای بلند اعلام کردند همین نایب‌قهرمانی بس‌شان است؛ من هم که کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نیستم. اما هر بازی یک نقطه‌ی تمرکز، یک لحظه‌ی طلایی دارد و برای من (به دلیلی که خواهم گفت) واکنش مسی به این باخت بود. او بسیاری را در حسرت اشکش گذاشت و مرا بیش از پیش شیفته‌ی خودش کرد. در حالی که بازیکن مشنگ و کله‌خوری مثل آگوئرو (در عجبم که چرا سابیا او را به جای لاوتزی به بازی آورد) مثل ابر بهار اشک می‌ریخت (و حیف که دم

دستم نبود که توجیهش کنم)، مسی فقط عصبانی بود و سعی می‌کرد میمیکی نداشته باشد. یکی از بزرگ‌ترین حسرت‌های نگارنده در زندگی این است که در دو مقطع مهم زندگی‌ام (یکی جلوی فرمانده در سربازی و یکی در محضر سردبیر) به هر دلیلی نتوانستم جلوی احساسات رو به انفجارم را بگیرم و به جای هر واکنش دیگر اشک ریختم و هر دو عزیز تا مدت‌ها بابت آن اشک‌ها (که تنها چاره‌ام برای رهایی از احساس بدم در آن لحظه‌ها بود) ملامتم می‌کردند. البته آن‌ها نمی‌دانستند که گریه جای‌گزین یک واکنش احتمالی دیگر بوده، اما حالا با تمام وجود باور دارم که اشک ریختن جلوی دیگران همان قدر بد است که در خلوت، خوب. دیشب به مسی حسادت کردم. او که سرگذشت غریب و پرفرازونشیبی داشته و قصه‌ی زندگی‌اش به‌راستی شایسته‌ی فیلم شدن است (که خوش‌بختانه فیلم هم شده) بیش از هر کسی در طلب فتح جام جهانی بود اما در پس این ناکامی، مثل یک حکیم دنیادیده و دریادل، فقط نگاه کرد و مراسم بیهوده و اجباری مدال گرفتن را تاب آورد تا مراعات ادب کرده باشد.

آلمان قهرمان شد و این قهرمانی برازنده‌اش بود. مبارکش باشد. آرژانتین نایب‌قهرمان شد و در این جام، دل کسانی چون من را به تپیدن واداشت و حکایت عاشقیت را زنده کرد. نمی‌گویم به آینده‌اش امیدوارم چون فوتبال مثل زندگی در آمریکای جنوبی تابع هیچ منطق و خردی نیست. به جایش می‌گویم: همین حالا را عشق است که دوم جهان شدی و در فینال هم زیبا و زهردار بازی کردی و زورت را تمام و کمال زدی. دمت گرم تیم محبوب دوست‌داشتنی‌ام. با آرزوی بهترین‌ها. در پناه پروردگار.

پیشنهاد: اگر می‌خواهید با شهر دل‌ربا و زیبای بوئنس‌آیرس و فرهنگ آرژانتینی‌های دوست‌داشتنی‌تر آشنا شوید شدیداً پیشنهاد می‌کنم فیلم فوق‌العاده دل‌نشین Sidewalls را ببینید.



حکایت تکراری

در شهری کوچک، مردی برای درمان افسردگی‌اش پیش روان‌پزشک رفت. روان‌پزشک از او شرح حال گرفت و متوجه شد او دچار افسردگی عمده و عمیقی است. در کنار تجویز دارو به او پیشنهاد کرد که برای خودش سرگرمی دست‌وپا کند مثلاً به تماشای سیرک سیاری برود که مدتی است در این شهر اقامت دارد و به بامزگی‌های دلکش کلی بخندد. مرد افسرده گفت: من دلک همان سیرکم.

تهوع

رابین ویلیامز هرگز در قلب ما نمی‌میرد. ما با تماشای فیلم‌های او بارها و بارها خواهیم خندید. او سال‌های سال، خنده را به ما هدیه داده و شادمان کرده است.

افیون

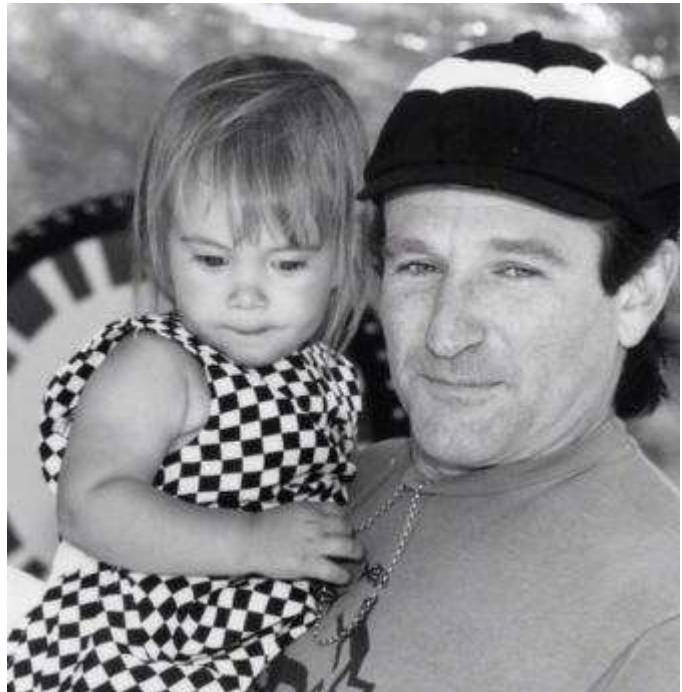
رابین ویلیامز رفته پیش خدا تا او را بخنداند و از کسالت و تنهایی دریاورد.

دلک

(بازنشر بخشی از مقدم بر تقدیم به رم با عشق وودی آلن)

شمایل چاپلین چه از نظر کیفیت مسخ‌کننده‌ی چهره‌پردازی و چه از نظر ویژگی‌های شخصیت ولگرد آس‌وپاسش محصول یک تصنع به‌شدت اغراق‌شده است که کارکرد اصلی‌اش ترویج یک سرخوشی بلاهت‌بار برای دفع نکبت و رنج است و نسبتی ماهوی با مفهوم «دلک» دارد. دلک در حکم یک موجود نوساخته و تحمیلی، وجهی غیرانسانی دارد حتی اگر بدانیم جلوه‌ی ظاهری‌اش پوسته‌ای است بر قامت یک انسان. دلک موجودی غم‌انگیز است. کریه و عاری از معنای انسان است، دلیل کاربرد پرسامدش در فیلم‌های گونه‌ی وحشت هم همین است. اگر کمی عقب‌گرد کنیم به مرجع بسیار مهم‌تری خواهیم رسید. شاید هیچ متنی به اندازه‌ی صفحات آغازین **گفت زرتشت** نتواند پلشتی دلک و کارکرد اصیلش را نشان‌مان دهد. اما یک گام جلوتر: خوان آنتونیو باردِم در سکانس افتتاحیه‌ی **تباهی کریس میلر** (۱۹۷۳) از شمایل مضحک، ابله و به‌ظاهر معصوم چاپلین برای خلق تضادی هولناک استفاده کرد. شمایل چاپلین وارد اتاق زن می‌شود، در مقابل او کمی کرشمه و لودگی می‌کند و ناگهان وجه هیولوارش بیرون می‌زند. باردِم آن کیفیت دلک‌گونه و غیرانسانی صورتک چاپلین را آگاهانه و به‌درستی به کار گرفته. آن‌جا فریبی نهفته؛ زیر همان معصومیت دروغین.

دلک، خندانند را رسالتی انسانی می‌داند؛ و آیا این همان جمله‌ی فریبنده و غم‌انگیزی نیست که غالباً از زبان دلک‌واره‌ها وقتی می‌خواهند خیلی انسانی جلوه کنند می‌شنویم؟ اما شمایل ثابت وودی آلن ریشه‌ای انسانی دارد؛ انسان به معنای حاصل هم‌نشینی اضطرابی هستی‌شناسانه و میل به تحسین‌طلبی برای رهایی از بی‌معنایی و ملال زندگی. خندانند در فیلم‌های آلن محصول جانبی مناسبات پیچیده‌ی انسانی است که حتی بدون دخالت عوامل بیرونی هم ثباتی ندارند. خود او مدام در حال طرح پرسش‌هایی جدی و تلخ درباره‌ی این مناسبات است.



انتشار

رابین ویلیامز را برای هنر بازیگری‌اش در فیلم‌های غیرکمدی‌اش دوست داشتم (چه کنم که به کمدی علاقه‌ای ندارم؟!) مخصوصاً برای «عکس یک‌ساعته» که به شکلی بازگوی مالیخولیای مرگ‌آفرین خود او هم هست. دست‌کم آن قدر دوستش داشتم که با شنیدن خبر مرگش هنگام خوردن یک ناهار چرب و چیلی، بی‌اراده اشک ریختم و بعد با نهایت تألم و تأثر به خوردن ادامه دادم. و به شکلی بی‌معنا، **ویل هانتینگ خوب** (این فیلم رقت‌انگیز دوست‌داشتنی) را هم ده دوازده روز پیش برای اولین بار به طور کامل تحمل کردم و دیدم و از تماشای ویلیامز لذت بردم (باز هم نقشی از ماخولیا). اما این‌ها اهمیتی ندارند... امروز دیدم ویلیامز دو هفته قبل در اینستاگرامش عکسی از خودش و کودکی دخترش (مربوط به حدود بیست سال قبل) گذاشته و تولد دخترش را تبریک گفته بود. و ته دلم خالی می‌شود هنگامی که به این فکر می‌کنم: دیگر از جانب او پستی در اینستاگرامش گذاشته نخواهد شد و اگر اینستاگرام هم‌چنان به حیاتش ادامه دهد بیست سال بعد این آخرین پست (اگر کسی در حساب کاربری او دست نبرد) چه غرابت راکد و دل‌گیری خواهد داشت. این‌طوری معنای مرگ یا (بیایید روراست باشیم) بی‌معنایی مرگ، بی‌رحمانه عریان می‌شود. مرگ به مثابه نبودن، فقط نبودن؛ بدون بازنمایی هیچ نشانه‌ی روحانی برای زندگان؛ توقف بودن.

سیگنال

یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های بسیاری از انسان‌ها (به‌ویژه نویسندگان و هنرمندان) این است که پس از مرگ‌شان داوری دیگران درباره‌ی آن‌ها (و آثارشان) چه‌گونه خواهد بود. به گمانم پای یک خطای محاسباتی در کار است. آن‌ها به اشتباه، دو ساحت نامرتب و البته ارتباط‌ناپذیر زندگی و مرگ را کنار هم در یک زمینه (کانتکتست) قرار می‌دهند. مرگ آن ساحت یا به تعبیر دقیق‌تر آن نا-ساحتی است که هیچ بازخوردی از ساحت زندگان نمی‌بیند و سیگنالی دریافت نمی‌کند چون معنای ذاتی خودش در ستیز با رنگ، سیگنال، ارتعاش، و فقدان هر جنبش و اندیشه‌ای است. یک «مرده» نمی‌تواند بیندیشد و احساس بوزرد چون اساساً وجود ندارد. رویارویی با تجربه‌ی عدم برای یک موجود زنده ناممکن است و اندیشیدن درباره‌ی آن به سرسام و جنون یا خاموشی ماخولیایی می‌انجامد. هنر و مذهب در رویکردهایی متنوع و گاه متضاد با یکدیگر برای مقابله با کیفیت رعب‌انگیز تفکر درباره‌ی مرگ دست به دامان فانتزی شده‌اند. هنگامی که با کودکی خردسال روبه‌رو می‌شویم که یکی از والدینش را به‌تازگی از دست داده و برایش دل‌تنگی می‌کند، معمولاً جمله‌ای را بر زبان می‌آوریم که خودمان بر فانتزیک و مبتذل بودنش آگاهی کامل داریم: «پدرت یا مادرت رفته پیش خدا» اما این جمله را نه به دلیل باورمان به آن بلکه دقیقاً به این دلیل به کار می‌بریم که مطمئنیم در محدوده‌ی فهم آن خردسال «کار می‌کند» یا به تعبیر دیگر «اثر می‌کند». مخاطبان هنر و مذهب (یعنی تقریباً اکثریت غالب انسان‌ها) همان خردسالانی هستند که باید برای التیام و تسکین، به «فانتزی» زندگی پس از مرگ ایمان بیاورند؛ درست است که درست نیست اما واقعا «کار می‌کند»!

ابدیت

نیازی به غور و مکاشفه نیست. با پیش‌پافتاده‌ترین استدلال فلسفی هم همه انسان‌ها فناپذیرند. انسان میراست. سقراط انسان است، پس سقراط هم میراست. هنر در ذات خود نهایت کنش‌مندی انسان برای مبارزه با فناپذیری است، تلاشی ناامیدانه برای جاودان شدن؛ آن هم در گستره‌ای حقیر. حقیر از آن رو که این جاودانگی با سازوکار حفظ یا تکثیر آن آثار به دست انسان‌های پسین تعریف می‌شود. اگر روزی برسد که انسانی روی زمین باقی نماند جاودانگی هر آفریده هنری به پایان می‌رسد اما زمین و کائنات به هستی خود ادامه می‌دهند. به‌سادگی پیداست که جاودانگی از این دست مترادف فراموش نشدن است و پایان حضور انسان بر زمین، آغاز فراموشی است.

من اعتراف می‌کنم

من بی هیچ تردیدی از مرگ می‌ترسم.

گزاره‌های بدیهی: در باب مرگ

یک خاطره: دبیر عربی کلاس دوم دبیرستان از روی اسم خانوادگی منحصربه‌فرد یکی از دانش‌آموزان، شک کرده بود که پدرش را می‌شناسد و وقتی که مطمئن شد حدسش درست بوده از او پرسید: «پدر شما حیات دارند؟» و پسرک که از دانش‌آموزان تنبل کلاس بود گفت: «بله. اتفاقاً کلی هم درخت داریم.»

یک نمونه‌ی روزمره: با کسی آشنا می‌شویم. کم‌کم دوست داریم بیش‌تر از او بدانیم که از کجا آمده، پدر و مادرش اهل کجا هستند و چه‌کاره‌اند و... خلاصه حس فضولی‌مان باید ارضا شود. با تردید و شاید با شرمساری دروغین از او می‌پرسیم: «پدرت الان در قید حیاته؟» و جرأت نمی‌کنیم سراسر است بپرسیم: «پدرت زنده‌ست؟»

چرا بیان این‌که پدر کسی در غل و زنجیر حیات باشد یا اسیر چنگال زندگانی باشد، بهتر از صحبت کردن سراسر درباره‌ی زنده یا مرده بودنش است؟ آیا در اشاره‌ی سراسر است به مرگ، چیز توهین‌آمیزی هست که یک ایرانی را ناچار می‌کند به تمثیل ابلهانه‌ی «قید حیات» رو بیاورد؟

ما از مرگ می‌ترسیم؛ هرکدام به دلیلی. یکی زندگی را برای لذت‌هایش (به‌رغم همه‌ی ناگواری‌های گه‌گاه یا پیوسته‌اش) دوست دارد و نمی‌خواهد از آن دل بکند. یکی از درک مرگ به مثابه غیاب/ نبودن به وحشت می‌افتد. اغلب دین‌باوران به دلیل آگاهی‌شان از واقعیت وجودی خودشان در پس ظاهر دینداری، از عقوبتی که ایمان دارند در کار است در هراس‌اند. و به هر دلیل ما از مرگ می‌ترسیم. شمار بسیار اندکی از آدمیان هم هستند که از سر ناچاری (در مخمصه‌های بزرگ عاطفی، اخلاقی، مالی و...) یا با شهوتی وصف‌ناپذیر (آن‌ها که مجنون‌شان می‌نامیم) مرگ را در آغوش می‌گیرند. شمار قابل‌توجهی هم هستند که به دلیل افسردگی، بیماری درمان‌ناپذیر و اعتیاد، بر ترس از مرگ چیره می‌شوند و هر یک به دلیلی به پیشوازش می‌روند. اما بی‌کم‌ترین شبهه‌ای می‌شود حکم داد (و کیست مخالف کند؟) که: اکثریت غالب انسان‌ها «مثل سگ» از مرگ می‌ترسند. اما خود مرگ با تمام رازناکی‌اش نمی‌تواند حاوی هیچ نشانه و معنایی برای زندگان باشد (در این باره بعداً باید نوشت).

بازی در این سوی خط در جریان است: آیین مرگ، سرشار از نشانه‌های روان/جامعه‌شناختی زندگان است. شیوه‌ی برخورد با مرگ یک انسان، در سرزمین‌های مختلف بازگویی محتوای فرهنگی آن‌هاست. ایرانی‌ها به یک نکته‌ی ابلهانه در آیین مرگ پای‌بندند: پشت سر مرده بد نگویید چون او دستش از دنیا کوتاه است. بله این حکم در مواردی معقول به نظر می‌رسد. اگر فرد مرده شاشو بوده و شب‌ها خودش را خیس می‌کرده، و بقال محل هم بوده، چه لزومی دارد بر شاشو بودنش تأکید کنیم؟ جار زدن شاشو بودن او (اگر در مایحتاج مردم، مثلاً در پنیر لایقوان نمی‌شاشیده؛ کاری که پیش‌تر گوسفند‌گرایی به نحو احسن انجام داده است) نمی‌تواند به درد خاصی

بخورد. اما اگر یک تاریخ‌نگار باشید و از منابع موثق مطلع شوید فلان فیلم‌ساز در تمام عمرش دچار این مشکل (شاشویی) بوده، در تحلیل زندگی و آثار او بر این نکته‌ی تاریخی و درخشان چشم خواهید بست؟

آیا ابلهانه نیست که زندگی لویی آلتوسر (اندیشمند بی‌بدیل معاصر و شارح بزرگ مارکس) را بدون در نظر گرفتن ارتکابش به قتل (آلتوسر همسرش را خفه کرد و کشت) بازخوانی کنیم؟ و آیا این «رخداد» مهیب، بر تفسیر و تأویل اثر نمی‌گذارد؟ آیا می‌توان رهیافت واسازانه و ناب ژیل دولوز در فلسفه را فارغ از فرجام انتحاری‌اش (دولوز به قصد خودکشی از پنجره‌ی بیمارستان پرید و مرد) دانست؟ آیا آگاهی از واقعیت جهت‌گیری جنسی رولان بارت، تأثیری شگرف بر خوانش متن‌های رازناک عاشقانه و احساسی‌اش نمی‌گذارد؟ آیا می‌شود متن صادق هدایت را بدون مرگ‌خواهی لجوجانه‌اش، تعبیر کرد؟ آیا اعتیاد مرگ‌بار پرویز فنی‌زاده نسبتی تام‌وتمام با غرابت و شکنندگی سیماچه‌ی بازیگری‌اش ندارد؟ آیا پس از مرگ نا/سرخوش فیلیپ سیمور هافمن، نگاه‌مان به شکوه اندوه‌ناک بازیگری‌اش نیازمند یک دوباره‌خوانی جانانه نیست؟ آیا جنون نیچه، پدیده‌ای مستقل از متن‌ها و گزین‌گویی‌های خانمان‌براندازش است؟ و هزار مثال دیگر.

به گمانم باید به تأکید از قتل آلتوسر سخن گفت. باید دولوز را دقیقاً از نقطه‌ی انتحار، بازخوانی کرد. باید مکرراً جنون نیچه را پیش کشید و... اخلاق پوسیده‌ی ایرانی شاید با موارد «خارجی» مشکل‌چندانی نداشته باشد اما در مواجهه با انسان ایرانی، قائل به قداستی مهوع و دروغین است. به شکلی مسخره، اتفاقاً تنها پس از مرگ یک ایرانی مشهور است که عده‌ای جرأت می‌کنند از واقعیت‌های شالوده‌ساز زندگی‌اش سخن بگویند. و دست بر قضا، این رازداری بیهوده فقط در فضای سنتی و عوامانه جاری نیست بلکه در محدوده‌ی حقیر روشنفکری ایرانی هم به عالی‌ترین شکل در کار است. نمونه‌ی بی‌همتای ابراهیم گلستان را در نظر بگیرید. حضور زنی به نام فروغ در زندگی او، به‌رغم فضای مسخره‌ی عاشقانه‌ای که برای عده‌ای جذاب است، نفرین روزگار را به نزدیکان او هدیه کرد و نتیجه‌اش جز تباهی نبود. در گفتمان روشنفکری ایرانی، کسی حق ندارد از مادر فرزندان گلستان، به عنوان زنی ستم‌دیده و خیانت‌کشیده یاد کند و اگر چنین کند بی‌درنگ با عتاب رویارو خواهد شد. همه باید هم‌صدا باشند که آن شاعره گوهر متن است و باقی همه فرع و بی‌ارزش. در نهایت شگفتی، همه! ما می‌توانیم تاریخ را آن‌گونه که اماله کرده‌اند نپذیریم. می‌توانیم بیاوریمش بیرون و زیر شیر آب بگیریم و این بار از روبه‌رو به آن نگاه کنیم.

مثال اعلای دیگر، جلال آل‌احمد است. در غیابش به لطف اخوی، چهره‌ای از او ترسیم شد قداست‌مآب و مسلمان‌تر از هر شیخ. اما آیا ما مجبوریم به این قصه‌ی مطلوب مصنوع، سر بسپاریم؟ «سنگی بر گوری» کتابی است از آل‌احمد که پس از انقلاب (سال‌ها پس از مرگش) منتشر شد اما سال‌هاست امکان چاپ مجدد ندارد. آیا ما حق داریم بخشی از آثار یک نویسنده را به دلخواه حذف و نابود کنیم تا چهره‌ی پیامبرگونه‌ای که از او ساخته‌ایم گزند نبیند؟ و اگر واقعیت زندگی‌اش را بگوییم پشت سر مرده بد گفته‌ایم؟

در فرهنگ غم‌انگیز ایرانی «پشت سر مرده نباید حرف زد» گزاره‌ای است فراتر از ساحت بقال شاشوی سرکوچه که جز اخلاق گند و بیان مزخرفش، کسی از او خاطره‌ای ندارد. آیا نباید از واقعیت ناظم بچه‌باز فلان مدرسه هم که تازگی ریق رحمت را سرکشیده سخن گفت؟ آیا بد است اگر آیندگان بدانند فلان بازیگر پیر کفتار که ادعای هنرمندانه‌اش لایه ازون را از معنا ساقط می‌کند عمری دروغ گفته و از فرط طلبکاری دائمی و در یوزگی ذاتی و ناخن خشکی، موجودی به‌غایت چندان‌ش‌آور و پلشت بوده؟

لاپوشانی دسته‌جمعی، نتیجه‌ای جز امنیت تکرار زشتی ندارد. آیا مجبوریم مثل بز اخفش به چهره‌ی قدیس‌گونه‌ی مفروطی که پسر فلان پروفیسور، لاینقطع از پدرش می‌سازد ایمان بیاوریم؟ آن مرحوم که جای خود دارد و به هر حال چیزی بارش بود (نه در حد افسانه‌ای که برایش ساخته‌اند) اما آیا به این مورد برخورداید که یک نفر از فرط رذالت و کثافت اخلاقی در حد اعلا باشد و پس از مرگش فرزندان‌ش از او به عنوان انسانی آکنده از خصلت‌های نیک و الهی، یاد کنند؟ من که بارها به چنین لطیفه‌ای برخورد کرده‌ام و بابتش کلی خندیده‌ام و بر روح آن مرحوم لعنت فرستاده‌ام.

از واقعیت اخلاق و رفتار مشاهیر زنده گفتن پیش‌کش ما جهان‌سومی‌ها، لطفا بگذارید پس از مرگ‌شان بشود گفت از بس عرق‌سگی خورد سیروز کبدی گرفت، از بس هروئین تزریق کرد گرفتار هپاتیت شد، از بس گراس می‌کشید این اواخر فقط مهمل می‌ساخت، از بس هروئین می‌زد نمی‌توانست اثر هنری خلق کند و... آیا این‌طوری فلان مخاطب نوجوان درک بهتری از واقعیت زندگی نخواهد داشت؟ یا بهتر است همه وارد یک فریب دسته‌جمعی بشویم و تا ابد خودمان را فریب بدهیم و کارخانه‌ی قدیس‌سازی هم‌چنان به تولیدات خودش ادامه بدهد؟

باید از زندگان در روزگار حیات‌شان (وقتی که حیات دارند و کلی درخت!) و نیز پس از مرگ‌شان، گفت و نوشت. هیچ کس نمی‌تواند تا ابد خودش را پشت حرف‌های قشنگ دروغ پنهان کند. اما همیشه سینه‌چاکانی هستند که به بهانه‌ی رعایت حال فلانی در زندگانی و بی‌دفاع بودنش پس از مرگ، نمی‌گذارند واقعیت گفته شود. این سینه‌چاکان اخلاقی، عفونت تاریخ‌اند. من اگر مطمئن شوم فلانی که دم از نوشتار و معرفت می‌زند یک دزد تمام‌عیار بوده که پول دیگران را بالا می‌کشیده دیگر کم‌ترین وقعی به نوشته‌هایش نمی‌گذارم. سکوت ردیلانه‌ی هایدگر و بدتر از آن موضع‌گیری بزدلانه‌ی گه‌گاه‌اش در قبال جنایات نازی مجابم می‌کند که به اندیشه‌اش با احتیاط و تردید نزدیک شوم. اما هایدگر خیلی مهم است: بزرگ‌ترین درس او در فلسفه‌ی دشواریاب و مردافکنش جا ندارد، در سیمای خود اوست؛ مردی که آسان می‌بازد.

احتمالا به گمان خیلی‌ها این رویکرد حقیری است؛ چون باورمان داده‌اند که سخن مهم است نه گوینده‌ی سخن. من اعتراف می‌کنم که چندی است با این گزاره مرافقتی تام ندارم؛ به چیزهای مورد اجماع شک می‌کنم، مسلماتی را پس می‌زنم و این‌طوری راضی‌ترم.

مختصات گم‌شدگی

چند روز پیش در خبرها از کودک پنج‌ساله‌ای یاد شده بود که یک سال است گم شده و پدر و مادرش در هجرانش اندوهگین و فرسوده شده‌اند. ضمن آرزوی این‌که همه گم‌شده‌های عزیزشان را پیدا کنند، می‌خواهم یک بحث علمی خیالی را بگذارم وسط سفره.

لابد برای‌تان پیش آمده که در خانه‌ی خودتان ندانید گوشی موبایل‌تان را کجا گذاشته‌اید. احتمالاً بعد از کمی جست‌وجوی کورکورانه راه‌حل ساده و منطقی‌تری به ذهن‌تان می‌رسد. با تلفن ثابت یا یک تلفن همراه دیگر (قربانش بروم نصف جمعیت ایران بیش از یک گوشی موبایل دارند) شماره‌ی آن گوشی گم‌شده را می‌گیرید و از روی صدای زنگش جایش را یافت می‌کنید! غالباً هم ور دل‌تان بوده و از چشم‌تان مخفی مانده. اما وامصیبتا اگر گوشی سایلنت باشد؛ جست‌وجو به‌راستی سخت‌تر می‌شود. اگر شب باشد می‌شود چراغ‌های خانه را خاموش کرد و دنبال نور گوشی در حال زنگ خوردن گشت اما در روز گرفتاری بیش‌تر است. این هم یک بدبختی فرعی که سر خودم آمد: هنگام خروج از سالن سینما متوجه شدم که گوشی‌ام طبق معمول از جیبم سر خورده و روی زمین افتاده. جست‌وجوی اولیه و شتاب‌زده در مکان‌های محتمل نتیجه‌ای نداشت و درمانده‌وار از کسی گوشی‌اش را طلب کردم و شماره‌ام را گرفتم اما... بله به تقلید از انسان‌های متمدن هنگام تماشای فیلم گوشی را بی‌صدا (سایلنت) کرده بودم و حالا پنج‌شش سال از آن روز می‌گذرد و من بدجور با تمام وجود معتقدم: خلق را تقلیدشان بر باد داد/ ای دو صد لعنت بر این تقلید باد.

حالا یک گام به پیش: اگر کمی اهل خیال‌پردازی باشید این یکی برای‌تان جالب است. انگشت‌تان یا هر چیز کوچک و ریزه‌میزه‌ی دیگر، گم می‌شود و پیش خودتان فکر می‌کنید کاش می‌شد مثل موبایل، شماره‌ی انگشت‌تر را گرفت و با ره‌گیری صدای زنگش، جای اختفایش را پیدا کرد. یا شاید بد نبود به هر چیز ارزشمند و گران‌قیمت، به سیاق فیلم‌های جیمز باند ریزتراشه‌ای وصل شده باشد و بشود از طریق جی‌پی‌اس یا مکان‌یاب، محل دقیق قرارگیری‌اش را پیدا کرد. البته تعیین محل دقیق قرارگیری اگر خارج از خانه باشد در کشوری مثل ایران اغلب به درد لای جز هم نمی‌خورد. در مورد همان گوشی مرحوم بنده، با ره‌گیری مخابرات معلوم شد محل دقیق قرارگیری گوشی بنده جیب کدام سارق محترم است اما چه سود از دستگاه دادپروری ناکارآمد که جز کاغذبازی هیچ کاری از آن برنیاید. بگذریم. امروز بسیاری از لپ‌تاپ‌ها و تبلت‌ها و گوشی‌های هوشمند، امکانات پنهان کارآمدی برای شناسایی محل قرارگیری در اختیار کاربران می‌گذارند و نیازی هم به ره‌گیری مخابرات نیست. منتها در ایران عزیز، باید به محض شناسایی مثل قیصر پاشنه را ور کشید و شخصاً دخل دزد محترم را درآورد که آن هم از امثال چلمن‌های کم‌زوری مثل بنده ساخته نیست.

و یک گام جلوتر: دور از ذهن نیست که در آینده استفاده از دستبندهای حاوی ریزتراشه برای کودکان و سالخوردگان و کلا کسانی که توانایی عقلانی یا جسمانی کافی برای محافظت از خود ندارند اجباری شود.

این طوری می‌شود محل دقیق قرارگیری آن‌ها را با استفاده از مکان‌یاب‌های ماهواره‌ای، مشخص کرد. اما به احتمال بسیار زیاد جناب دزد به‌سادگی دستبند را از دست کودک در خواهد آورد و کارش را با خیال آسوده ادامه خواهد داد!

و حتی جلوتر: بعید نیست ریزتراشه‌ای سازگار با بافت و نسج بدن انسان طراحی شود که بشود از بدو تولد یا در چند ماهگی آن را در جایی بی‌خطر از بدن کودک کار گذاشت. به این ترتیب هر انسان یک کد منحصربه‌فرد خواهد داشت و در هر شرایطی به یمن مکان‌یاب‌های ماهواره‌ای قابل رهگیری خواهد بود. البته چنین ریزتراشه‌ای احتمالا در مرحله‌ی نخست مخصوص کودکان خانواده‌های متمول خواهد بود اما به دلیل اهمیت استراتژیک رهگیری شهروندان احتمالا بسیاری از دولت‌ها، با تقبل هزینه‌ی نصب این ریزتراشه استفاده از آن را برای همه‌ی متولدین اجباری خواهند کرد. این راهکار به شکلی باورنکردنی، مطمئن‌ترین شیوه‌ی کنترل انسان‌ها و حفظ امنیت ملی کشورها خواهد بود. در مرحله‌ی بعد، احتمالا انسان‌هایی یاغی سر برمی‌آورند که پس از گذر از کودکی و رسیدن به بلوغ عقلانی، حاضر به تحمل چنین خفتی نخواهند بود و سعی می‌کنند به هر ترتیبی شده (مثلا با جراحی‌های غیرقانونی و زیرزمینی) ریزتراشه‌ی خودشان را بیرون بیاورند یا جوری دستکاری کنند که پیغام اشتباه بدهد (مثل عزیزانی که سرعت‌سنج یا کیلومترشمار اتوموبیل یا کنتور برق منزل خود را دستکاری می‌کنند!). احتمالا دولت‌ها هم برای پیش‌گیری از بروز چنین تخطی سنگینی، شهروندان حامل ریزتراشه را ملزم می‌کنند که هر شش ماه یا سالی یک بار با مراجعه به دفاتر خدمات ریزتراشه‌ای و... ریزتراشه‌ی خود را به‌روز و رگله کنند! اگر اثبات شود کسی اختلالی در کار ریزتراشه ایجاد کرده به جرم اختلال در امنیت ملی به حبس ابد یا اعدام محکوم خواهد شد یا در بهترین حالت از حقوق شهروندی (گرفتن گواهینامه رانندگی، حق ازدواج، باز کردن حساب بانکی، حق اشتغال و...) محروم خواهد شد. به این ترتیب بسیاری از کسانی که قصد یاغی‌گری دارند پانزده می‌خوانند و می‌روند جا. اما در هر حال کسانی هم هستند که فاتحه‌ی حقوق شهروندی را می‌خوانند و ضمن امحای ریزتراشه، به زندگی مخفیانه و چریکی خو می‌کنند یا به کوه و کمر می‌زنند و متواری می‌شوند.

در هر حال دزدها هم علوم و فنون مربوط به ریزتراشه‌ی مزبور را با بردباری و تیزهوشی، فراخواهند گرفت و در صورت ربودن کودکان اگر قصدشان قاچاق اعضای بدن طفل بدبخت باشد فی‌الغور بچه را به تیم متخصص می‌سپارند و آن‌ها هم اول ریزتراشه را نابود می‌کنند و بعد سروقت بقیه اعضای حیاتی می‌روند. اگر هم قصدشان صرفا کودک‌آزاری و تجاوز یا آدم‌ربایی برای اخاذی یا تربیت نیرو برای دستفروشی سر چهارراه‌ها باشد باز هم به تیم متخصص متوسل می‌شوند با این تفاوت که باید با ظرافت ریزتراشه را بیرون بیاورند تا طفل برای مصارف بعدی زنده بماند. اگر هم کسی بچه‌اش نمی‌شود و می‌خواهد بچه‌ی مردم را آتش اجاق کور خودش کند باز هم باید سریع اما ظریف با او رفتار کند.

حالا پرسش این است: بهترین مکان برای جاگذاری ریزتراشه کجاست؟ اصلا نگران نباید بود. احتمالا خود پزشکان در این زمینه بهترین تصمیم را خواهند گرفت.

بعید نیست عمل‌گراها با خواندن این نوشته به این نتیجه برسند که دست‌کم استفاده از دستبندهای زیبا و مخصوص برای کودکان (تا یک سنی) عملی‌تر و از هیچی بهتر است. اما لطفا دستبندها را جوری سفارش بدهید که نشود به آسانی ااره کرد یا برید. در این صورت هم ممکن است جناب دزد برای خلاص کردن خودش از شر دردسر، آش را با جاش ببرد و فی‌الغور اقدام به قطع دست کودک دل‌بند کند.

متأسفانه از هر دری که وارد می‌شویم باز هم دزدها دست بالا را دارند. شاید بد نباشد مسأله را یک جور دیگر حل کنیم: شاید بشود نسل‌های آینده را در مدرسه طوری تربیت کرد و اوضاع فرهنگی و اقتصادی را طوری سامان داد که دیگر این همه دزدی و تجاوز و ... در کار نباشد؛ آن وقت نیازی به هیچ ریزتراشه‌ای هم نیست.

سطل یخ: برخورد دور از نوع سوم



لابد از فراگیری «چالش سطل یخ» و چگونگی شکل‌گیری آن باخبرید. تا پیش از ورود این «بازی بزرگان» به ایران، تحلیل آن برای من اهمیت چندانی نداشت؛ کاری بود از جنس فرزندپذیری «ستاره»های هالیوودی، یا کمک‌های خیرخواهانه‌ی امثال بیل گیتس و رفقا و البته با سازوکار تبلیغاتی متفاوت و جذاب. ورود این پدیده به ایران طبق انتظار چالشی برای جامعه‌ی نابه‌سامان ما بود و به گمان عده‌ای «بازی نفله‌گان» را جای‌گزین «بازی بزرگان» کرد.

نگاه نخست

بیماری ALS بیماری بسیار نادری است. من در دوران تحصیل فقط یک مورد آن را در بخش نورولوژی (اعصاب) دیدم در حالی که به ده‌ها بیمار مبتلا به MS برخورددم. البته تجربه‌ی شخصی من ملاک ندرت یک بیماری نیست بلکه آمارهای کتب مرجع پزشکی این را می‌گویند. بیماری «بسیار» نادر، هرچند باز هم با جان انسان سر و کار دارد اما در یک راهبرد کلان، برای سرمایه‌گذاری در امر پژوهش، اولویت ندارد. خوبی چالش سطل یخ این بود که دست‌کم بسیاری از انسان‌ها را با بزک‌بازی به تماشا کشاند و آن‌ها را با نام و کیفیت یک بیماری نادر آشنا کرد. هرچند معدودی از انسان‌ها، پیش‌تر به دلیل علاقه یا آشنایی‌شان به / با استیون هاوکینگ با این مقوله آشنا بودند اما برای آشنایی توده‌های بی‌حوصله و کله‌سنگی، یک راهکار تبلیغاتی «جذاب» بسیار سودمند بود. به گمانم اگر هاوکینگ گرفتار این بیماری مهلک نبود احتمالاً دو اتفاق نمی‌افتاد: نه این‌قدر مرتبت علمی نالازم به او می‌دانند و نه برای معرفی یک بیماری، از بین پیغمبران جرجیس را برمی‌گزیدند.

در ایران بیماری‌ها و وضعیت‌های خاص پزشکی داریم که در کشورهای مثل ایالات متحده و بسیاری از کشورهای غربی، بسیار نادر و از این حیث، فاقد توجه‌اند. مثلاً آمار بالای مبتلایان به تالاسمی در کشور ما

هم‌چون نگرینی منحوس در جهان می‌درخشد اما هنوز یک مرکز معتبر و درجه‌یک پیوند مغز استخوان برای این بیماران نداریم. یا همان بیماری MS که ذکرش رفت در کشور ما آمار واقعا قابل توجهی دارد. یا میزان مرگ ناشی از خودکشی با قرص برنج در ایران در دنیا ممتاز و بی‌رقیب است. بگذارید ساده‌اش کنم: اگر آمریکایی‌ها با معضلی به نام مسمومیت با قرص برنج روبه‌رو بودند حتماً هزینه‌ی قابل توجهی برای پژوهش درباره‌ی مکانیسم اثر این سم بر بدن ترتیب می‌دادند و امروز آنتی‌دوت (پادزهر) قرص برنج در تمام کشورها موجود بود. اما بدبختانه قرعه‌ی فال به نام کشوری جهان‌سومی و عقب‌مانده خورده، که برخلاف ادعاهای مکرر و دیوانه‌وار بخش‌های خبری تلویزیون رسمی‌اش درباره‌ی موفقیت‌های روزافزون تحقیقات پزشکی، اهمیتی برای پژوهش قائل نیست و روزی نیست که چند نفر بر اثر مسمومیت با قرص برنج جان نبالند. مرگ با قرص برنج یکی از غم‌انگیزترین مرگ‌هاست چون تا لحظه‌ی مرگ (ایستادن بی‌بازگشت قلب) هوشیاری بیمار در حد اعلاست و کاملاً متوجه است که دارد می‌میرد؛ اتفاقی که در خودکشی با تریاک و قرص‌های آرام‌بخش و ضد تشنج و... ابداء رخ نمی‌دهد و پیش از مرگ، طرف به خوابی عمیق فرو می‌رود. تجربه‌ی شخصی‌ام در مواجهه با این بیماران هولناک و بسی تلخ است. و متأسفم که در آمریکا و کشورهای پیشرفته مسمومیت قرص برنج وفور قابل‌اعتنایی ندارد تا پژوهشگران آن‌ها به داد ما برسند.

بدیهی است که برای صورت دادن یک کار خیرخواهانه، ALS گزینه‌ی بسیار پرت و نامناسبی برای کشور ماست مضاف بر این که کم‌تر کسی می‌تواند از جزیره‌ی ایران پولی به حساب یک شرکت غربی واریز کند. شاید بد نباشد زمینه‌ای فراهم شود تا پول‌دارها برای بیماری‌های شایع بومی خودمان سرمایه‌گذاری مادی و معنوی کنند.

نگاه دوم

نگاه مردم ایران به چهره‌های مشهور فرهنگی، ورزشی و... کشورشان بسیار تناقض‌آمیز است. توده‌ها از یک سو مرعوب شهرت و ثروت مشاهیر می‌شوند و از سوی دیگر، مثل یک فکر وسواسی آرزوی سقوط و زمین خوردن‌شان را در ذهن دارند. از یک سو از توانایی آن‌ها در هنر یا ورزش یا... لذت می‌برند و از سوی دیگر چشم دیدن‌شان را ندارند و معتقدند حق‌شان نیست این همه پول «مفت» بگیرند و... از طرفی حق با انبوه مردم است. میزان درآمد یک هنرپیشه یا فوتبالیست حتی با درآمد آن‌ها که تحصیلات عالی در رشته‌های درجه‌یک دارند، کم‌ترین تناسبی ندارد و گاه نسبت این‌ها بیش از صد برابر است. رنجش عمومی از این نابرابری مفرط و بیمارگون، برآمده از ذات یک سیستم ناکارآمد است که توان کارآفرینی و ایجاد رفاه برای تحصیل‌کرده‌هایش را هم ندارد و در اقتصادی مریض و نابه‌سامان در حال دست‌وپا زدن است. با این حال، میزان نفرت بخشی از مردم از هنرمندان و ورزشکارها به شکل دور از انتظاری بالاست. درست است که بسیار از رفتارهای خیرخواهانه‌ی گروهی از مشاهیر ایرانی، چیز جز یک نمایش مبتذل و رقت‌انگیز نیست اما واقعا دور از انصاف است که حساب کسانی مثل علی کریمی و تعدادی دیگر را که همیشه در کردار نیک، پیش‌قدم بوده‌اند

با بزک‌دوزک مهوع عده‌ای دیگر یکی بدانیم. وانگهی، درست است که چنین برنامه‌هایی فرصت مناسبی برای خودنمایی سرخوشانه (یا در مواردی اندوهگینانه‌ی) عده‌ای فرصت‌طلب همیشه‌درصحنه فراهم می‌کنند، اما می‌شود نیمه‌ی پر لیوان را هم دید و این پرداخت مالیات ناخواسته از سوی عده‌ای پول‌دار برای جبران قطره‌ای از اقیانوس کاستی‌های اجتماعی را به فال نیک گرفت.

نگاه سوم

گوشه‌ای ضیافت سرخوشانه‌ای برپاست. عده‌ای پول‌دار بهانه‌ی دل‌پذیر و نابی برای ارضای حس انسان‌دوستی و حس خودنمایی پیدا کرده‌اند که هر دو هم طبیعی و معقول‌اند و در تمام انسان‌ها مشترک. درست است که این نمایش مثل بسیاری از نمایش‌های برآمده از روح «دموکراسی»، برای من محل تردید جدی است اما چرا خشمگین شوم؟ این بازی آن‌هاست. و من خوش‌بختانه یکی از آن‌ها نیستم. من سرگرم دلخوشی‌های خودم هستم و زندگی را آن‌طور که خودم دوست دارم اجرا می‌کنم؛ دور از معنویت و نیکوکاری این جماعت محترم.



مصیبت از سمت بیہودگی می آید. از سمت نادانستگی. از دست کلافہی باد سر می خورد بر سر ساکنان اتفاقی خاک. نمی دانم. دلیل مصیبت را نمی دانم. اما این را خوب می دانم: باید دوام آورد. دوبارہ باد خواهد آمد و ودیعہ اش را با خود خواهد برد.

بیا دوام بیاوریم.

رژیم بی اینترنت

وسواسی که آگاهی از سازوکار بدن انسان به جانم انداخته، سال‌هاست وادارم کرده در هفته یک یا دو روز را به نخوردن گوشت (چه سفید و چه قرمز) بگذرانم. نه برای این که بیش‌تر زندگی کنم، بلکه برای به تعویق انداختن بیماری‌های زمین‌گیرکننده‌ی عروقی (که کلیه و قلب و... را درگیر می‌کنند) تا دست‌کم در روزگار زنده بودن (پنج‌ده سال باشد یا هفتاد سال چه فرقی دارد؟) اسیر دوا و درمان نباشم. غذاهای گوشتی لذیذند اما چند بیماری بدخیم را به‌شدت پیش می‌اندازند و موجب تسریع فرسایش ارگان‌های بدن می‌شوند. باید میان آن لذت و این بلا، میان‌داری کرد.

اینترنت هم برای من درست مانند گوشت است. آگاهی از خبرها و سروکله زدن با عکس و فیلم و موسیقی، جزئی حیاتی از زندگی امروز است اما بلایای خودش را هم دارد؛ آدم را هپروتی و خرفت و نادان می‌کند؛ آدم را به یک فضای گاه‌به‌کل دور از جریان واقعی زندگی می‌برد. آدمیزاد خودش متوجه نمی‌شود ولی اطرافیان همیشه می‌فهمند که طرف، ارتباط انسانی و مؤثری با دنیای پیرامونش ندارد و یک خرفت ابله به تمام معناست. حتی شما دوست عزیز!

خوش‌بختانه مرتکب، مدت‌هاست قید شبکه‌ی اجتماعی و انواع و اقسام اپلیکیشن‌های ارتباطی را زده چون اساساً علاقه‌ای به ارتباط وسیع با دیگران ندارد. جدا از این، در کل گاهی خوب است آدم باخبر نباشد؛ نه سراغ اینترنت برود و نه اخبار را از شبکه‌های تلویزیونی (داخلی یا خارجی) دنبال کند. گاهی باید به این مغز بیچاره، مرخصی داد. می‌شود هزار جور دیگر سرگرم شد؛ دقیقاً بدون اینترنت. مرتکب این اراجیف قاطعانه تصمیم گرفته هر ماه دست‌کم یک هفته را مطلقاً بدون اینترنت بگذراند و اگر شد کل ماه را جز چند روز. تجربیده و جواب گرفته. لازم نیست همه بتجربند چون در هر حال نان و آب این زمانه در لاس‌خشکه‌ی سایبری است. باشد که رستگار شویم.